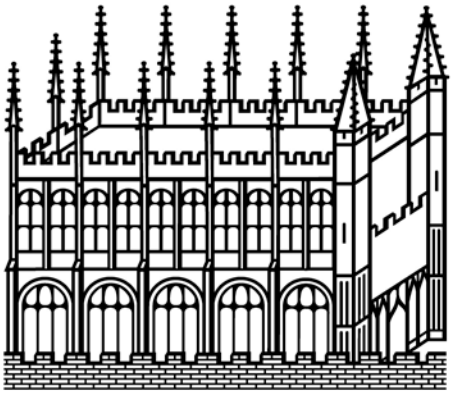


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.





این همان لب تشنه است بوسه بخواه
خانه در کوچه بگیر و بگریز
گر نسازم چنانکه در خورد تست
هست رسته کمین رنجی نغز
رگ بگشای از و چو حلقه جوز
کرد چون وعده نامه کردن سخت
آمد آورد مناز زین پرداخت
آن کله دور کردی آن گرگ
انچه داری حسان نیک و بد
چاشنی گیر آسمان زمی ست

رخ همانست لب مبند نواه
که دران کوچه بسته باز دود
پس همانم که دیدیم نخست

متعلقه صفحه ۹۱

دیده دوخته را در آر دوز
راه برداشت گفت سوی درخت
گوفت چندانکه مغز بازگذاشت
داشتی پاس جمله خورد و بزرگ
دانچه خواهی ولایت خرد ست
میر باد فرشتادی ست

باد ما زود ستانی ست
انچنین و انچنان نمی شاید
هر دم آشوبی انچنین میکرد

برگ شاخ و گر حواب حیات
باز کرد ارد رخت چندی گرگ
کرد صحاره سیاه
یاد دار زن که قحطان نبود
در دو آهسته رو که میر بهست

کله ور دوست بصد دستان
که کنم با تو انچه نمی باید
انسلمهای انشین میکرد

کز نسیمش کشاده گردد مغز
صرعیا را دهد ز صرع نجات
نوشد ار دوختگان از مرگ
در نظرگاه دزمند فشاند
چون نیاز مانت آن بینی
یا چنان شو که کس چنان نبود
دیر گیرت بلک زود کس ست

متعلقه صفحه ۱۱۰

آخرش ده نکو سرانجامی
زان بلند آفتاب نقره قبای
نامه بر برگ نامه بر بستم

یافت و یافت نامرسیده داد
تا بر و نامه را نکو تر شاد
که رساند بشاه من درستم

ز همه زنده دریده داد
بر انکس که او رسد فریاد

متعلقه صفحه ۱۱۱

ابدی باد خط این پرکار

این عمارت قدسیان آیین
میرسد هر زمان بتلقین



دیو دیدم ز خود شدم جائی | دیو دیده چنین شده حالی
پیر مرد از شگفتی کارش | خیره شد چون شنید گفتارش | گفت بر ما فریفته گشت بسیار | کاینی یافتی ز بهر شکار
آن بیابان که گرد این بنست | دیو لاخی مخوف بی عدد است | آن بیابانیان زنگی وار | دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست | بشکنندش تمکنتهای درست | راست خوانی کنند و کم بارند | دست گیرند و در چه اندازند
مهر شان رهنمای کین باشد | دیو را عادت اینچنین باشد | گر دروغی ببرستی پیوندد | گاه رهبر شود و گاه کمین

راستی را بقا کلید آمد | سحر معجز از و پدید آمد

ترس تو بر تو ترکتازی کرد | در خیالت خیال بازی کرد | چون ازان محو خانه جان یابی | صافی انتظام جائی یابی
این گزاف آمد این دروغ نبود | که بخون دل آمده ست بسنگ | ملک من شد دمی حلالی نیست | در گلی نیست کاعرابی نیست
سیصد و شصت مهر پرورده | هر درختی ز باغ آورده | وخل او آنگهی که کم باشد | زو یکی شهر متهم باشد
چون ترا دیدم از هنر مندی | در تو دل دیده ام بفرزندی | گر مدین شادی ای غلام نوش | کنم این جمله را بنام تو من
شاد باد آنچه کردیم شادان | اے تو جاوید شاد و آباد بمان | دست را بوسه داد و شاد بدو | وانگهی دست خویش داد بدو
همه بر وار و صحن از رخام | بفروزندگی چو ماه تمام | از بسی شاهی سر خدنگ | خانهائی بدیده رنگارنگ
برگ در بسته بناخ درش | کاسمان بوسه داد بر گردش | پیش آن صفه کیانی طاق | رسته بد صد بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور انگنده | زیورش بر زمین نیفکنده | کرده بر دی نشستگاهی چند | تخته بسته به تختهای درست
گر من آیم زمن رسی خواه | آنگهی سوی خود مرو کاه | چون میان من و تو از سر مهد | صحبتی تازه شد چو شیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست | آشیان آن ستانه تست | امشب ار چشم بر براسان باشد | همه شهای دیگر آسان باشد

متعلقه صفحه ۸۷

خفته بشتی نمونه مانده کور | چون کمانی که رگ شد از زه دور
پشت دستی ز روی خرچنگی | بود کفتش هزار سنگی | بینی چو تنور خشت بران | دستی چون تغار دگ ز آن
باده کرد و ربی چو کام نهنگ | در برآورده از ره آهنگ

متعلقه صفحه ۸۸

چنگ در من زدی و دندان هم | تا لبم بوسی و ز لبان هم
چنگ و دندان نگر تو تیغ و سنان | این همه رغبت چه بود تحت | و اندرین رغبت جراحت هست

من خود اندر مزاج سودائی — وین هوا را ه گشت و تنهائی
چون زمین سبز و میدان آبدار — دل بدیش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و جوشنین را شست — از پی خوابگاه جائی جست
چون شد آگه از آن فواره و تور — چون دراند ز خواب شیرین باز
چون شد آگه از آن فواره و تور — خنگ تاخن نهاد در رسوخ
ماند از راه چون زلیخا دو — شنگیش را بروز کرد فراخ
روضه گاهی چو خلد نگاردو — سرو و شمشاد بیشمار در و
میوه دار انش ابر و سندی — کرده با خاک سجده میوندی
سیب گوئی برآگنده بمشک — پسته با خنده تر از لب خشک
گفت برشود وال سائی کن — یکی امشب وال پائی کن
وز زمین برکش این وال دراز — تا نگردد کسی وا لک باز
امشب انبار کن کمر سازی — تا بدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای ما شانه رسید — زعفرانش بروز بادیه دید
گرچه امروز شب نگو گیرست — تا رخندان بدست شیگیرست
پیر گفت این رفت سوی سرای — تا بهار ز بهر مهمان جای
زو چو باد شمال خانه فروش — در خیابان خانه منبر پوش
خشکرا مرد و در شکر خندی — عقد عناب در گهر بندی
دیده در حکم خود سفید و سیاه — تا که انگور کج نهاده کلاه
رطب تر ز تر کتاز ترنج — نخلبندی نشانده بر سر گنج
دل ز فرخ سرای دوشین یاد — چو که بابان چنان بشبی بنهاد
آن ز راحت بخفت افتادن — هر شبی دل بخفتنی دادن
گر سیاه و گه سفید شدن — وز سر انجام نا امید شدن
تا بدان باغ وان خجسته چراغ — گه ز تاریکیش رساند بباغ
گر بدید ابر و حدیث نهفت — قصهٔ خود بگان بگان بر گفت
پیشم آمد هزار دیو کده — در یکی صد هزار رو بوده
دوده و دود و یو برد و بدر برد — آن کشید آن نگند و انبر برد

متعلقه صفحه ۸۶

گر بیارد ز راه عشقبازی او — داستانی بدلنوازی او — غنچه گل کشاد سر بلند — بست در برگ گل شکفته پرند
جمعی از دوستان همراهان — گشته هر یک بروی شادان — روزکی چند زیر خرگه بود — دل نهادند بر سماع و سرود
هر یکی از مهران خجسته چراغ — کرده مهمانی بخانه باغ — روزی آراده بر گ نه خورد — آمد او را به باغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار — دوستان را لطیف تر ز بهار — تا شب آنجا نشاط میکردند — گاه بر گاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط بر دوشی — هر دمی از گوشه دگر خوشی — شب چو از نشاط بر کشید علم — نقره با قیر بر کشید قلم
عیش خوش بود شان در آن بستان — بادهٔ ریت و نغمهٔ ریحان — هم در آن باغ دل گشوده کردند — خرمی تازه عیش تو کردند

دید و مکث او بر نظارهٔ ماه — گر بدیدی خویش کردی کژ نگاه — باغ گل چشت و گل سیاغ ندید — جز دمی ماهیزاد داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش — مار بر مار از دهانی نیش — مانده شاه شب سیه پایه خویش — بود ترسان دلش زمایه خویش

او دران دیو خانه رفته ز راه — دید آوازه آمد آیش نگاه — گفت مردی عجب بکارم خام — هست ماهان هوشیارم نام

دوش بودم بنازد آسایی — بر بساط ارم به مهمانی — دیو بود آنکه مردمش خوانی — نام او بابل بیابانی

تا دمم صبح صبح دم زدند — چون پی یکدیگر قدم زدند — چون پی بر کشید بانگ خروس — صبح بنهاد قبله بر زرین کوس

متعلقه صفحه ۸۴

او هم از دیو یار امید امان — در دل خود حصاری از نیرنگ — جز نماده گشته زان غار — بر سر آن پرند گشته سوار

گفت پیداز کوه پایه کیست — ساده مستی ز کوه چون بگذشت — آنچنان بر پیش فرس سر ماند — که از و باد بر نفس نماند

روز چون عکس روشنائی داد — خاکه بر خون شب گوا نهاد — رفت ماهان بران کریوه تنگ — کوه بر کوه دید جانگ

قدری راه را چو بگذشتند — در گذرهای کوه بگذشتند — آمد از هر طرف نوا رش رود — نالهٔ مربط و نوا سرود

بانگ از انسو که سوی ما نخرام — نعره زن سو که نوش باد مجام — همه صحرا بجای سبزه گل — غول و رغول بود و غل در غل

همه چون باز گشته خاک انداز — بلکه چون دیو چهره سیاه و دراز — نیمجانی ز جز رگمان سیاه — همه قطران قبا و قیر کلاه

گرد ماهان رسید خوش نظر — تاز پائیش چیر آید پر — چار پائی که دید چار پری — غلطه کاژدهای هفت سری

نظری کو بگرد ما گذرست — چه عجب کاژدهای هفت سرست — او بران اژدهای هفت تنش — کرده از گردش و پای بگذشت

او چو خاشاک سایه پرورده — سیلش از کوه بیستون برکرده — سو بسوی فگند روی و دلش — کرد یکبار خسته و خرد شش

میدواند ش راه سر سبزی — میزدش بر بلندی و پستی — گه برانداختش چو گوی بجای — گه بگردون زد آوریدش پای

کرد بر دو هزار گونه فسون — تا بهنگام صبح بانگ خروس — چون ز دیو او فتاد دور سوار — رفت چون دیو دیگران بکار

چون ز گرمی گرفت سنگین خواب — در تن بیهوش رفته آمد هوش — چشم لیدا ز زمین بجانب — ساعتی نیک بد ز چپ و راست

متعلقه صفحه ۸۵

تیغ چون سر سری فراز کشند — ریگ ریزند و قطع بار کشند

آن بیابان علم چون فراخت — ریگ زان بخیل قطع آن انداخت — مرد محنت کشیده تشنه دلش — چون تنومند شد قطاع هوش

یافت زآرامگاه آن دو گمان — گر چه رای بسوی عمر دگران — گفت به کز بشب برآسایم — کز بشب آشفته تر نیاسایم

گر یکی بی غلط شدی بخودش | او فتادی سر تو کا لبدش

متعلقهٔ صفحهٔ ۸۸

نارسیده لبابهٔ دراو | اے لبا سر کرده بر سر تاج

متعلقهٔ صفحهٔ ۸۹

کبر ازان کار بر کنار نهاد | رے در جستجوے یار نهاد | یا سر خویشتن کنم در سه

همت کارگر بدان دربست | کان بدان کار نو و یابد دست | یا سر خویشتن کنم در سه

متعلقهٔ صفحهٔ ۸۲

بفسون و کیمیا کردن | که تواند زهم جدا کردن | شیر خوارے بدم برابر او

او چو در حبت مثال دو گوهر | سیمتن در جهان ندیدگر | از پے چشم بر انسان است

منکه مهره بخود برآمودم | سر بمهر رضاے او بودم | مهر او بمهر سینه من | مهر گنجست بر خزینهٔ من

کرد پیرایهٔ عروسے راست | سر و گل افشاند و خود برخواست | خویشتن را ازان گرانی برد

شاهزاده چو دید دلبر خویش | حبت گرفته همسر خویش | مهر خویش دید بر دستش | مهر خود برد و در گرفت شستش

گوهرش را بمهر خود نگذاشت | مهر گوهر گنجدان برداشت | قرعه بنام او زد و بگذشت | چون خوش سرخ کرد خاتمه خویش

کاولین روز بر سفید حال | سرخے جامه را گرفت بفال | چون بدان سرخی آرزو بینی | ز پور سرخ روشنے بینی

چون بسرخے فراق ندهد تن | ملک سرخ جامه خواند تنش | گوهر سرخ را بها بیش است

زرکه گوگرد سرخ شد بلقبش | سرخے آرایش نوآئین است | آرزو آئین با نوا بجاے

چون شنیدم که خواجه جهان است | خواست تا با نوا فسانه سراے | آمدم باز رفتن آسان است

متعلقهٔ صفحهٔ ۸۳

گر نوآئے بشهر به باشد | راه در ده فلاح ده باشد | تیر کمن بود که در شب داج | مال خود را نهان کنیم زناج

گرچه پس رو ز پیش او مانند | بشنو و باز مانده میخوانند | کم نکردند هیچ دوران باز | تا بدانگه که مرغ داد آواز

راه چون از حساب خانه گذشت | تیر اندیشه از نشانه گذشت | همچنان بشنید تا بانگ و تاب | پیر و آهسته پیش و شتاب

دید مردم خیال بر دست | از فریب خیال بازی رست | چون پرافشاند مرغ صبحگهے | شد دماغ شب از خیالے تهے

متعلقه صفحه ۷۰

چاره کارم تنگیبائی ست | هر چه زین در گذشت بیهوده است

متعلقه صفحه ۷۲

مغز شان تا مغز در تجرید آب | بد رخت سطر عالی شاخ

متعلقه صفحه ۷۳

چون ندیدی بخشم از ما رشت | وانگه باز آید انچنان آبی

آن نگویم که اصل از دست داشت | هر چه در آب از خجالت گندیم

از حساب من و تو چون بود | تا فلک رشته را گره باقیست

هم زاندیشه غلط گفتیم | تو بدان خرده من برستم

چون بهائم دلم درماندی | چونکه مهراز نو زدم باز کشاد

زان کس ساده که بود | مهر نهاد و مهر ازان برداشت

بکسی کاهل دست بنیاد | باز نرسیم سر ازاد یکجاست

فصلها گفته شد زهر بابی | آتشی در جسم خود افگندیم

بر سر رشته کس نفتاده است | که تو تا کرده من بستم

کیسه زانسان فرو افتاد | همچنان بمهر خود بگذاشت

بسیارم آنکه اهل سر است

متعلقه صفحه ۷۴

خوبی برابر نشستی او دون | وان چه زهر بگران کند

عاقبت مانند آب روشنم | نیک مردی نه آن بود که

مار نیز نگ از دها گشت | گربد و نیک کردن نیست

خویشتن را دران چه افگند

پرده کان خود آید از نگی

از پس مرده بد نیا یگفت

متعلقه صفحه ۷۶

گل کمر بندد زدست ما نشم | گشت عاجز که چاره چون سازد

دست خواجه بندگان چه درید | مرد با صد حریف چون سازد

متعلقه صفحه ۷۷

گشته از خجلت دو نیم | جز نیکان قیب آن دو بود

هر که زان آه نفت عار دود

ضمیمهٔ اشعار مثنوی هفت پیکر که در نسخهٔ مطبوعهٔ بمبئی زائد از نسخهٔ قلمی یافته شد بشمار صفحه درج گردید

متعلقه صفحه ۲۴

بر دو چشمه دران دو نشست	بنیش او بر آفرینش بست

متعلقه صفحه ۲۹

ای خنک جان عیسی بر دو	کز چنین فتنه دور شد بر تو

متعلقه صفحه ۳۱

بپرستندگان خنج نامه سپرد	تا بزندش چنانکه باید برد

متعلقه صفحه ۳۶

جهد میکرد و گنج می پرداخت	چاره کار هر کسی میساخت

متعلقه صفحه ۴۲

عجم آمد که اژدهای سپهر	تهمت کینه بر نهاد بمهر	بود سیصد هزار خنجر کابن
	در رکابش چو اژدهای دمان	

متعلقه صفحه ۴۸

زردی زهره در نگارگیاه	گنج زر بود در زیر بر سیاه

متعلقه صفحه ۶۲

زر نبینی تو در من از بیم	گر تو بستی بری من آدم

متعلقه صفحه ۶۹

تشنه و آب جز بآتش گرم	جز بآتش نگردد اهل هم

مروت او کو شوار و غلطه در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است و تمام زیبایش نمایش صلاح و فلاح ستمگران هر دم مطمح نظر اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار مقام محراد

بماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق ماه محرم سنه ۱۲۸۸ هجری که کوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی

بپرداز مطموع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد — که هر بیتش خراج هفت کشور

رقم زد کلک سحر انساب لیکن
شد امروز چاپه هفت پیکر
سنه ۱۲۸۸ هجری

للہ الحمد که مارتانے در مطبع نامے منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بماہ جمادی الاولے سنه ۱۲۹۰ هجری

مطابق ماہ جولائی سنه ۱۸۷۳ عیسوے مطبع گردید

ار کشد عمر ما بصد سال وین سخن را کشد سخن پرداز	دیر مینی که هم رسد بزوال بر دعا تو ختم خواهم کرد	این خزینه که اهل درگاه است دولتی باش هر کجا باشی	ابد الدهر با تو همراه است در رکابت فلک بفرمانی
	دولت را که از دعا دولت است	خاتم کار با سعادت باد	

تقریظ

خاتمة الطبع مطبوعه سابق ریخته کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم المثیم و لاثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بعد حمد متناهی خداوندی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین زیباست که از حیض بیض آسایش کمال مدد و که آلایش زوال سنزه و مبراست مهر و ماه از پرتو نورش دزه وار فاعل هر فعل بے یاد و مدد و گارے مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بے تعویض ست قلم بیاپوس نام سرور که خدائے عز و جل ثناخوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیله جمیله و ذریعه رفیعه نعت او ارجمند

اما بعد تسلیم که بحر نفش بے آب و زمین نشرش خشک سارست و خود دوراگر فتن نام خویش موجب ننگ و عار حسنے چند بر طبق عرض نے نهد و مشتاقان را جانفزا نویدی سے دهد که کتاب فیض مظهر موسوم بهفت پیکر من تصنیف پذیرفته اوستادان نامے حضرت مولانا و لثانی اطناب عشر برگویش در اکناف عالم رفته و طنطنه نیکخش دامن شهرت گرفته مستغنے از توصیف ست و بے نیاز از تعریف در مطبع دیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نولکشور مالک مطبع او ده اخبار که بعدلت دولت علم اشاعت علم بجا رسوے عالم برافراخته و کوس

میوه‌ها آراسته باغ ضمیر — چرب و شیرین چون جوانی دلپذیر — ذوق آنجا دادهٔ دانهٔ او — سفته باد ام در میانهٔ او

پیش سر رونمای کوشش نغز — در در آورد و نماز از مغز — حقهٔ بسته بدر در آرد — در عبارت کلید بر دارد

در بر از رشته سرگرانی بود — که کلیدش گرهٔ کانی بود — هر چه در نظم او ز نیک و بد است — همه از من اختیار خود است

هر یکی خانهٔ جداگانه — خانهٔ گنج نه شد افسانه — آنچه کوتاه خانه شد نه مشو — کردم از نظم خود دراز نه شو

کردم این تحفه را گذارش نغز — این چرب استخوان شیرین مغز — تا در آری بحسن او نظری — جلوه دادمش بهر هنری

لطف بسیار دخل اندک خرج — کرده در هر دقیقه درجی درج — دست تا کرده دستانی چند — بکر چون روی غنچه زر زند

صد غنی و دو مرصع از زر و در — تا بدانند از ضمیر شگرف — هر چه خواهم در آورم در حرف

آنچه بر هفت چشم چشمه راز — بستم آرایشی فراخ و دراز — غرض آن شد که چشم آبش تلخ — در فراخی پذیرد آسانش

آنچه بی‌مینی از فراخ بساط — کرده‌ام گوش و چشم را کشتاخ — تنگ چشمان سنیم مستند — آن نرنجم از چشم تنگ‌تر بندند

هر که این کان کشاد در یابد — بلکه در یابد آنچه در یابد — رطب افشان نخل این نظم

نی کلکم ز کشت زار هنر — سنبلی کرده سنبلش را خاطر — گرچه الفاظ لایحب الفساد

چون من از قلعهٔ قناعت خویش — شاه را گنج در کشیدم پیش — وام دار است روئین در

وام دارم نه از بتی علمی — در ردیفی بود و زیبی و رمی — آهنی تیغش از گزیده زنگ — لعل و الماس بخش صدف و سنگ

لعل بر دوستان خود بفشاند — از پی دشمنان خود الماس — مقدمش بر روان دعا بنشاند

تیغ زرین کمر اژدها فوزی است — نام روئین در زرنگی است — بر قبیلی از کلاه او کمر است

در و در از حصار بیوندد — نامه بر کبوتری بندد — بسته دارم از کمر پیشش

ای فلک بر درت حلقه بگوش — هم خطا پوش هم خطا نیوش — چون مرا دولت تو یار کرد — طبع بین تا چه بخت کار کرد

از پس پانصد و نود و سه بر آن — گفتم این نامه را چنان موزات — چار ساعت ز روز رفت تمام

تا بود بر تو مبارک این بیوند — کز تو نشنیده بر زمین و بلند — زنده مانی چو خضر آبخیز

ایکه در ملک جاودان بادی — ملک با عمر و عمر با شادی — گر ز بخ زاد سعد ور نحسی

بزمهائی اگرچه رنگین است — آنچه بزم تخلدست این است — هر چه هست از خراب گوهر گنج — راحت انست آن کز همه رنج

جز یکی خط که نکته پرور نیست — وان دگر حرف نهاد انور نیست — آفرین را توئی نوشته بآب — آفریننده را دلیل شتاب

تنک مرکب مگر که مد نقشوی — حال دانی مگر که خود نقشی — ایچه دانی حساب گرد آمد — وانچه خواهی ولایت خرد آمد

پای دیوار کهنه خط باشم — با چنان تو که کس خیالش نبود — دیده گر در حجاب نور افتد — زاسمانی نوشته دور افتد

روی این خاکسار غم پرور — چند زین خاک باد دارد شرم — حجره با چهار دوا آهنگ — بر دل و دیده چون نیاشد تنگ

دود درد شد چو کوی حطامان — عارضی چون یک عباران — پیش ازان کز من کند دزدی — زنده برگ درخت برخیزد

ره بجان برد که کالبد کند است — بار کم کن که مایه گند است — مرده را که جان بدر باشد — میل جان سوی کالبد باشد

دانکه داند که اصل جانش چیست — جان او بجود تواند زیست — تا نبندی ازین بهانه بسیم — کین جهان شد جهان و ما همه هیچ

طول و عرض وجود بسیارست — انچه بخشم است جمله عیارست — هست چندان آفرید ز نهاد در — کاگهی نیست شان ظلمت و نور

آفرینش بسی ست نیست یکی — آفرینده هست یک یکی — نقش این هفت رنگ چرخ عیارست — زاید انجز یکی قلم ننوشت

گر ز هفت و چهار صد باشد — زیر یک ادنک بسته باشد — اولش نقطه آخرش پرگار — از یکی دیگ یکی نگردد کار

در دو دیبا بین در فضلش — در یکی بین در یکی اصلش — هر که آید درین پنج سرای — با پیش بار گشتن از سر پای

در دو دیبا بسته زلف نیز بس ست — در یکی گیرست لیک در دو کس ست — هر دو اولین یکی شندراست — هم یکی ماند چون دوی برخاست

نام شاه هفت شهی بر و بستم — کاب گیرد نقش او در دستم — شاه چینی نثار و رومی تاج — خدمتش داده چین و روم خراج

یافته از اصول هم ز فروع — بخت او بافت تاج و تخت شیوع — بر زمین بوسش آسمان بالای — دافرینش ز جاه او بر جای

در لطافتی که آسمان دارد — حکم او حکم هفت جان دارد — از زمین تا اثیر او کشف — صافی اوستد که مایه شرف

در هنر دانش مساعد خویش — رز مصر ی ز ریگ کالی عیش — تفیش آن کز بر صلابت سنگ — کاتشین تیر بر تراشد خدنگ

آن مروت که بوی مشک دهد — لولو از خاک خشک دهد — در عیش او ز فرخ فیروزی — نیزه اش دوغ ماه حلقه پای

شش جهت آرزو بدو اورگ ست — هفت چرخ از کمند او گرگ ست — زی او قدرت آسمان داند — و آسمان را هم آسمان خواند

قلمی عهد عالمی مدت ست — قلمی نامده فگنده دست ست — کاین رسن نامه بر تو شاید بست — کز تو جاه بلند یاری هست

با همه چون فلک سرافگنده — در همه چون فلک پراگنده — چونکه شد لعل بسته بر بازم — بر تو بستم زبیم تا راجش

گر بشیع تو دل بسند بود — چون سر بر تو بر بلند بود — خار کو انگبین بر و یابد — زیر کانش ترانگبین خواند

جست شه را نه چون کسان دگر — که بجان جست دیگران منظر — گل طلب کرد و خار در بر یافت — تا پس و پیش گشت کمتر یافت

چاه کند و دهد بگنج راه ضیافت — یوسف خویش را بچاه دهیافت — زان زمینها که رخنه کرده فرنگ — ماند آن خاک رخنه رخنه بهوز

آن شناسندگان که دانندش — غار بهرام گور خوانندش — تا چه نازند خاکی کنند — در جهان گور کن چنین چندند

شد زمین کنده تا دهانه آب — که کسی آنچنان ندید بخواب — آنکه او را بر آسمان رفعت است — در زمین بارجستنش سخت است

آسمانی بر آسمان باشد — در زمین چرم استخوان باشد — هر جسد را که زیر گردونست — یا در خاک یا در خون است

از چه بهرام را دهد مادر بو — مادر خاک مهربان تر بود — مادر خون تیره و جگرخوار است — مادر خاک زرستاند باز

کانچنانش ستد که باز ندهد — باز چاره بچاره ساز دهد — مادر خون ز جور مادر خاک — کرد خود را ز درد و رنج هلاک

چون تنش بر زد از نهاد خوش — آمد آواز او بنفسین گوش — کای نغلت شدن چو دیوانان — شیر مرغ غریب را چو بان

تو برای دمانتی بسپرد — چون که رفت آمدن همانت برد — خویشتن را مکش چو بی خبران — بر دو آنچه در شگفت گران

باز بس کرد و کار خویش بساز — دست کوتاه کن ز رنج دراز — چون ز مانف چنان شنید پیام — مهر عزا داشت مادر بهرام

رفت از دل که داشت در بندش — کرد مشغول کار فرزندش — تاج و تختش بدیگران بسپرد — هر که را دار تان نماند مرد

ای ز بهرام گور داده خبر — گور بهرام جوی زین بگذر — به که بهرام گور بابا نیست — گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که وقف از رود و در — نام و داغ نهاده بر تن گور — داغ گورش نه پیش و نه در کار — گور داغش نگر بآخر کار

گرچه بایی هزار گور شکست — آخر از پایمال گور نرست — خانه خاکدان او در دارد — بر دو از یک ره دیگرے آرد

ای سه گز خاک بینه تو کری — بهر نوالہ که معدهٔ تو بخورد — خلطه آمیز از رنگ خویش پسند

از سر و تا پا بگردن و گوش — بر چنین رنگهای عالی زاد — چه بسے دل که باز نامد باز

غافلانے که روی بسته شدند — از چنین رنگ وی رسته شدند — تا قیامت قیام خاهد یافت — کس رخ بسته باز نگشاد

ره رو خون و شب شب خطرست — خفته در خواب و در در گذرست — خاکساران بخاک سپر شوند — زیر دستان و دست گیر شوند

چون تو بازی بدست بالائے — زیر هر دست خون چو بالائے — آسمان زیر دست حوادثے خیز — پایے بالا نه از زمین نگریز

سیر و بیهم گونه پای زمین — تا نیفتے ز آسمان بر زمین — جستن آن همه مسائل نیست — ایچه بر آسمان حائل نیست

تنگے جله را چال توئے — تنگ اشتان آن خیال توئے — هر که از تو نگرفته تنگے — تو بگیرے ز هر یکے فالے

عقل سر گیرند و داغ سرش — داور گیرند و ان خبرش — کز صنم خانهای گنبد خاک — نور شوکت تو دور باد هلاک

هفت گنبد بر اسمان بگذاشت — اورده گنبدی فرو برداشت — هفت موبد بخوانده موبد راد — هفت گنبد بهفت موبد داد

در زد آتش بهر یکی ناگاه — هفت آن شد که کرد اتشگاه — سرو بن چون بشست سالی سی — یاسمن بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدایی جوی — دانست از حق نشین بر سر دست — روی از تاج و تخت کرد کنار — رفت با برز کان بسوی شکار

در چنان صید صید ساز فتد — بود در صید خویش باز فتد — لشکر از هر سوی برانگیزند — هر یکی گور آهوان کمند

میل هر یک بگور صحرائی — او طلب کرد گور ارائی — گور است از برای مسکن خویش — دام بو انگند لیک از تن خویش

گور آهو مجو درین کل شور — کاهوش آهوست و گور نر گور — عاقبت گوری از کناره دشت — آمد و سوی گور خان بگذشت

شاه دانست کان نشانه شاه — روی بنمون نمایدراه — کرد بر گور مرکب انگیزی — داد یکران ستدرا تیزی

بود جائی درین خجسته بستان — خوشتر از جایه نجبتابستان — رخنه زد دست چون بجائی — هیچکس را نه بر درش رائی

گور در خانه شد ز دانه دلیر — اسپ در جایه زد بیاره سوار — گنج گنجیر و سیر و بغار

شاه را غار پرده دار شده — او ز شاقان بپرده ار شده — بر در غار کرد منزل گاه

نه ز دانگه در خزند بغار — نه سر از پس شدن نشکار — تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون نهانی در انگشت دراز — لشکرش سوی او رسید فراز — همه در منزل شاه می دیدند

وان شاقان حال شاه جهان — باز گفتند آشکار و نهان — چونکه شه بر شکار کرد آهنگ — راند مرکب نهان شکاف بسنگ

کس بدین راه در نشد یارد — این سخن را ندانست کس بار — نعل نایافتان بی خبرست

خسرو پیلتن غلام خدای — که درین تنگنای گیرد جای — دید خوابی بشد بهند ستان

بندد بر پیل تن نمانه نهاد — پیل بند نمانه را بگشاد — ے نمودند ساقیان را سخت

وان نگاهی که شاه کرد آلود — کرد ازان بر دمیدنت چو دود — باز گردید شاه را کار ست

خانگانی که اهل کار بدند — شاه چو یان درون غار شدند — عنکبوتی بی گمس نه بدید

صد ره از آب دیده لشکش — بلکه صد بار باد جستندش — بر در غار صف زدند چو مار

دیده ها را ز آب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند — از میان گاه شده چنان بدری

گر زمین بر رسند بچرخ برین — گر سرے بر فلک رساند تاج
نعیش ناگهان شبی مرده — خاک بی خصم لاابالی نیست
رسم طے کرده نیستش خالے — حکم هر نیک و بد که در هست
بود در حجاب ظلمت نور — هر که خورد و نوش باده ناخورد
نوش و نیش جهان بهم پیوست — کیست کو بر زمین بنداز دخت
بر نظامی درکرم بکشاے — یارب آن کن که آرد اسعاے

در خاتمهٔ کتاب گوید

چون فرو زنده لعبتش عیار — نقش این گنج روی بکا
دوان شبانرا بخواند شاهے راز — نیک بختے و نیک خواهے راز
کار بس مدت از چنین تدبیر — آهنش نرسته و بلاس بر
لشکر و گنج شد ترا ابنوه — این زر و بار آمد آن انبوه
گفت کاے کشتی که شاهم گشت — آتشے بود هم ترسن آبے
که بدان ضبط نامهٔ طبع فریب — از من ساده طبع بیشکیب
شه ز مستی بدان نیرزد باز — کابے از دست برنخاند باز
چون خبرهاے خانه بشنیدم — کار ها بر خلاف آن دیدم
من بهان سفته گوش حلقه بدم — تا خود از چین لب چه خواهم چشم
گنج از خانهٔ خداے خواه — پیشکاش بنشسته بود شاه
منشی چون برخواند نامهٔ زر نیز — تیز شد چون قلم بدست بهم
پیکر عدل چون پدید آمد — عزت انگیخت از سپید و سیاه
رنج و برگ خیال بر بندد — گوهری کرد گوش کیتی پر

و له ایضاً

لعل بیرند این علاقه دران — گفت چون هفت گنبد خام

هفت کشور فرو گشاد چو تاج
گنج دانش نهان خالی نیست
زهر در نوش و نوش در زهر است
که بلے آن نخورده ماند بیش
و آخرش بخت هم بگیرد سخت
تا در عاقبت پشیمان نه
آخرش ده مگو مرا خواهے
یاد کردن سگ و شبان دگر
بر کسے زور دست کس مگذاشت
بر بر بیکے دعاے او نفسے
باز لب بند نیافت در دهر
فصل هاے بدل فرو بستند
گر بجز اهے نشانه آرد هاے
از تو تیغ و ز من سر آید باز
کار ها بسکند که باید کرد
تاج بر من حلال گشت و درست
داد تا یک بیشه خیرت
کار زان پس بسر نمی گردد
هفت پیکر در اسب یلدان
دل در و بست و نیشه خورد و بمرد
آن صدا باز ده بما بدهم

این گروهی که آدمی سنبند — همه دیوند دادمی لقب اند — نان بخته بآبی اندر جام — دیده باید هزار غوره خام
آب دریا که آنچنان تیز است — از شرمهاست بار کین خیز است — بخت آنست کز چنین خانمان — برکشد جیب و در کشد دامان
چون زمین آن گلیم گرد آلود — سایه گل را بآفتاب نمود — شه درین خشت خانه خاکی — خسته غمناک شد ز غمناکی
راه بی جست در صلاح کار — نارکل چوب بر درشتی کار — در جهای جهان نظاره کنان — مصلحت را بعدل چاره کنان
چون که پیرنگارش آمد یاد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد — تا سحرگه نخفت از آن عجلی — دیده بر هم نزد ز رنگ دلی
چون صبوحین کوزه سفال سرست — داد فرمان که تخت بار نبند — بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست — خاصگان استاد و تیغ بدست — ستم از ملک شه بیفشاند — عدل را تا قه بر بلند براند
جمع کرد از ملائق ابهوهی — برکشید از نظارگان کوهی — آن جفا پیشه را که بود دبیر — پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و بار بزد — تا چو دزدان شهر مسمار بزد — گفت هر کو آنچنان ستمی — روز کارش چنین برآرد زود
از خیانت گرفت بد سائی — دزدی هست بد سرانجامی — ظالمان را چنان نماند زور — عادلانش چنین کنند بگور
تا نگوئی که عدل بی بار است — کاسمان و زمین بر این کار است — هر که او بیخ کینه پیش نهاد — کنده بر پای هم دو پیش نهاد
دور را بسته رو که تیز بخش است — دیر ایستد یک دو کس تخت است — گرچه در داد دیر یازان است — از حسابش کسی فراغ نجست
گر کسی صد هزار سازی چیست — نخوری پیش از انکه روزی تست — حوصله دار زآسمان بیخ بند — چند ازین بیخ بر خسان چیند
در هوا گر دو سر دوی شوی — پیش ازان زنده شو که مرده شوی — انکه چون گرد کرد عالم گشت — عالم یکچین بهیچ نگذشت
داغ غمهای نهانی خویش — تا بن بر خورد زندگانی خویش — تا چو شیشه مرگ نبرد آهنج — برچه زد آفت بر انداری هنج
زجهان پیش از انکه برگردی — جان ببر تا ز مرگ جان ببری — خانه را خار کن ز خویش مروب — از جهان جان چنین توانی جو
دره خیرستکاری مرو — انکه بسیار داد کم میجوی — هر که در مهر بی گذارد گام — زین و نام آور ی بجوانم
بی بسیار خواره پایه ندید — هیچ کم ره به پیش گه نرسید — در ره مهلت که داغ نهفت — از پی داغ گم نشان دست
وین ره کسی نزاع آرد — کوبه را به از بهار آرد — در جهان خاص و عام جمع نکیسی است — به که خاص آن جهان ابی کسی است
چن توان دل بعهد کس بستن — که بقرار کی بماند پیوستن — هر عماری که زیر افلاک است — خاک بر سر کشش که خود خاک است
گر ز دوام جاودان بسپاس — سیرت دار شد دلیر شناس — زنده بردار شد که هیچ کس است

گر ز رستاخیز هم می‌کنی تهدید — گر ز رستاخیز هم می‌کنی تهدید — شاه را این نشانده‌ام بر گاه — نیست بی‌امر من پدید و نهان
سر شاهان بر دریای امنست — همه از بندگی برایی امنست — گر تو لاین نکردندی — گر کسان مفرقشان نخردندی
این بگفت و دوات بر زن زد — اسب و ساز و سلاح گرد بستد — پس بدر خیمه خویشان را دم — سوی زندان شه فرستادم
قرب شش سال هست تا مگذر — کاین دلم بر عمست و جان خرم — شاه بنواختش بخلعت و ناز — جاودان بادشاه بنده نواز

شکایت کردن مظلوم ستم‌کش در نزد بهرام گور

چون لبش را بطعف خندان کرد — رسم انقطاع او و چند انگیزد
بشنفی شخص چون رسید فراز — بر لب از شکر شه کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست — خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده بر خوانده — قائم اللیل و صائم الدهرم
از همه خورده کام و نامم نیست — نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا هنگرم رضا جویم — خواند و رفتم مرا نشاند فرود
گفتم ای سیدی گمان تو چیست — مرگ میخواهم از خدای خود
گر سر کین مرا ای بدخوئی — ترسنم افتد بدین هوس تیری
پیشتر زانکه دانش لیست — دست تنها نه دست باگردن
نه بهندم کشید و باک ندارد — دو دو پایم کلند دو دانگ کند
بند صد دست من کند زده — من بر دوست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده و من — خوشدلم او گریبانه بلند
شاه دادم بگرفت زاهد را — راست رو شن بگفت پیری راست
یک دو دعا جانان کند — خویشتن را دعا بد میکرد
تا دعا بد بش آخر کار — گفت باز اید آن تست بگیر
گرد آن فرش را در آغوشت — بهترم ده که بهتر نزادم
دست بر شغل گیتی افشاند — از همه خواب و خورد لی بهرم
شب بخفته که خان و نامم نیست — در پرستش گری گرفته قرار
هر کرا بامداد آمدم دعا گویم — کس فرستاد نزد من دستور
حاجتی پیر تو توانم زیست — گفت میترسم از دعای بدت
در حق من دعای بد گوئی — زان دعا کی شبانه بشکیری
در من افتد شرار بی‌خبرت — دست بر بندم از دعا کردن
غم این جان دردناک ندارد — هفت سالم درین هنر اندند
بر من افلاک دست بنده زده — از فرو بست از دعا دستم
من بر ایوان و حصار تکین — چون خدایم بر فرق شاه نماند
شیر کافر کش مجاهد را — گفت جز نکته که ترین دعاست
حکم زاهد چو بر زبان نکند — او که آن ظلم حال خود بسکرد
هم سر از من بر بود و هم دستم — از تو دشمن بخواهد پیروز
زو یکی چنج چنج در انگشت — گفت ازین نقد ها که آزادم
آنچنان شد که کسی بدین نماز — رهروانی که آنچنان بودند — از زمین سر بآسمان سودند

خورم و تازه بود کوی من — اهل دانش نهاد وی من
تنگ دستان من فراخ دلم — پیرکان نیز بیوه زادان هم
هیچ درماندهٔ در نماند بمیند — تا رهائی مذاهش نگزند
دخل و خرجی چنانکه باید بود — خلق را تا من خدا خشنود
که خدایم را دوست کشاد — دست بر مال و ملک بنده نهاد
یا کسی را ز راه تا فته — یا سمن وار گنج نا فته
هر معیشت که بنده دخت تمام — همه بستد بدین بهانه خام

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

کای ز خلق تو خلق را روزی — من یکی بنده فراوان شکرم
بدرم نیز بود بندهٔ شاه — خدمت شاه بکنم بدرست
میرود جان و تیغ بر کف دست — بنده آن نان عافیت بخورد
هر جفا کاهیکس از دیگری — بنده صاحب عیال مال نداشت
گر برای خدای دستم گیر — تا عیالی ز عدل نبا بد
سود وی نوکند و دیو انم — تا بگ بر دو من که خاشم تا بر
تا کند وحشتی و بیکاری — لشکری بر درش نیا بد تنگ
کار گل کن که تند رست بود — توشه گر نیست بر زیاده مگر
عجز من بین و دار خدای مبر — مر مرا نیز بر سر ار بر ستر
من بشمشیر کرده دست دراز — گر تو در ملک نیز نی قلمی
من ز خم تیغ بر مخالف شاه — ستان از من ار بخشه فرمود
بر من بیگانه دوان کشید — گفت کز اسپ طمع دنا رائی

هر کسی را برات روزی هست — دارم از مملکت فروزی خویش
وانکه افتاد دستگیر شدم — هر که زر خواست زر بدو دادم
صرف میشد بخرج مهمانان — هر چه آمد ز دخل مهمانان
دیگ بیدار و ایچوش آورد — چون وزیران بمخن بگشاد آورد
بخشش تو بقدر گنج تو نیست — گفت کاین مال دست رنج تو نیست
بنده ارنه بسرت دهم بر باد — قسمت من چنانکه باید داد
بنده خود کرد بندم کرد — آخر الامر دردمندم کرد

صاحب خویش را نوازی باش — شاه فرمود تا بنعمت و ناز
در سر بخت خود شکست خمار — چون بشخص ششم رسید شمار
که ز نسل کیان و گوهر بم — داد بر شه دعا و نیروی
پدرم نیز کرده بود بخدمت — بنده را از سپاهیان سپاه
بر در شاه بندگی میکرد — از پی دشمنان شه پیوست
بجز از مزرعهٔ مثال نداشت — خاصه کردش ز بهر جاری
بر عیالان من ببخشاید — چند ره پیش او شدم بنفیر
رنگ خویش از خدنگ خویش مگر — تا چو اطلاقیان بی نامم
نامه لشکر نیارامد و خفت — شاه را نیست بر کس آزاری
اسپ و زین و سلاح بر انبر دست — پیشهٔ کاملان نگیرد پست
من سخنی رسید در اسخنی — گفتم از طبع دیو را بر ستر
من بشمشیری زنم قدی — تو بهی بر کشیده پای نماز
گر نه فرا که شه بگیرم زود — تو قلم میزنی بخون سیه
چون کلوخم ز آب تر سانی — گرم شد کز من این خطاب شنید

بنده بازارگان و بار بود — رهنوردیم زان سفر مهیا بود — رفتمی گر گهی بدیبا بار — صعوه‌ها دیدمی و بوی بسیار

چون شناسا شدم بدانایی — بر بدو نیک دُر دریایی — لولوی چند او فتادی به چنگ — شد چراغ سخن بوی و رنگ

آمدم سوی شهر حوصله بر — چشم روشن بدان علاقه دُر — خواستم کان علاقه بفروشم — وان بها گه خورم گهی نوشم

چون دُر بر ملک خبر شنید — کان من بود عقد مروارید — خواست از من خرید بازستدم — در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بهار سید فراز — گونه گونه بهانه کرد آغاز — من بها خواستم بغصه و درد — او بغا و مجز بهانه نسرد

روزکی چند از نیاوه و سپید — عشوه بر عشوه بر من نومید — واخر الامر خواند بهانم — کرد با خونیان نبرندانم

زرگی هم بهانه شمرد — کان بهارا بدان بهانه ببرد — عوض عقد من گهر باز دست — دست و پایم بعقد بار ببست

او ز من گوهر آورد بچنگ — من ازو در شکنجه مانده بتنگ — او در آورد در شکنجه کلاه — من صدف دار مانده در چاه

شکایت کردن مظلوم

چهارم

شه ز رنج و زر بد گوهر — گوهرش باز داد در بر سر

چار مین شخص با زر بهرا سر — گفت کای در خور هنر پیمبر

مطرب عاشقم غریب چوان — بربط خوش نرم چوآب روان — مهربان داشتم نوا بینی — چینی بلکه در بر چینی

مهرزان ها در و شی برده — روز چون شد برابر مرده — هیچ را نام کرد کاین دو نیست — نوش در خنده کین شکر شکست

برده در ذوق تیز بازاری — تا ز لعش ز مشک تاتاری — خونی از نو بهار زیبا روی — خانه و باغ بوده در و بار وی

در ولایت در م خریده من — از من آموخته ترنم و ساز — زر دلش در لفریب برده ز حر نوان

من بدو زنده دل چو شب بچراغ — او بمن شادمان چو بر ز بباغ — روشن از راستی چو شمع از نور — روشنی را زنده کوش در

شمع را در سرای خویش افروخت — دل پروانه را ز آتش سوخت — چون برافتم از جدا یی او — راه جستم بروشنایی او

بند بر من نهاد و خند اخند — یعنی آشفته را بباید بند — او عروسی را مگر نه نباز — بن بزندان بصد هزار نیاز

چار سالست کز بستم کاری — من نیم بی گنه بدین خواری — شاه جایی بود بسی کنیز — نه تنی بلکه با فراوان چیز

شکایت کردن مظلوم پنجم

بر عروسیش داد شیر بها — با عروس دگر ز بند رها

شخص پنجم بشاه انجم گفت — کای فلک با چهار طاق تو جفت — من بر سیس فلان صدم کام — گر مطیعان دولت شاهم

داده بودم ز دم دولت شاه — نعتی حشمتی رسال و جاه — از دعا در راه میکردم — خیری از بهر شاه میکردم

این سخن صد بار خیره داشت — همه دشمن گون زیر گذاشت — پس بفرمود دانایی ریشت — سوی دوزخ دو اندش بهشت

پای در کنده دست در زنجیر — چنین آواره کز تو دیده زیر — چون بدان قهرمان دلاور — شد ثنای رهانه کرد بشهر

ناستم دیدگان دران فریاد — داد خواهند دشمنان داد — چون شنیدند خلقه حل بسیار — سر نهادند سوی حضرت شاه

بد آن بدبخت می گفتند — از دیار اما می مفتند — شاه ازان جمله بیخ تشخص کرد — هر یکی را حال پرسید

شکایت کردن مظلوم اول پیش شاه بهرام

گفت ما هر یکی گناه تو چیست — از کجائی ذرا دمان تو کیست

اولین بیشش گفت ماهم — کای شده دشمن تو دشمن کام

راست روشن بر جهاندار تست — سوخت بر عشق زندگانی او

گو هواخواه دشمنان بوده است — تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد و ببرد — وان برادر بدست یاران

کرد زندانبانم کنون سالست — هر چه دستور از و لقا برزد

روی ناز راه آتشین دارد — سوی باغ من آمد از باغی

میهمان کرد مش بیهوده — پیش او ریختم بشکرانه

خورد و خندید خفت و او را آمد — خواست کز عشق باغ گیرد دست

گفت برمن فروش باغ ترا — چون مرد شم که بخشی آن نخست

هر کسی را دو باغ یار باغ است — من ترا باغبان و ملکه غلام

هر گهی را بدیت بباغ شتاب — دست آدم بدست بیم تنی

گفت ازین در که بهانه نیاید — تنی از دزغ بر من بست

تا بدان جرم از خیانت خویش — این تظلم نیاورم بر شاه

کرده اند این بیخ و بال — خانه و باغ داد چون بنداد

گفت زندانی سوم باشاه — کز ترا سوی دو هفت جا بهرام

از دو نادیدنی دانایی او — شاد بودم بهم نشینی او — گر شدی مشغل من بشهر دراز — گله را دیو بجانه را باز
چند سالم بتیاق داری کرد — راست باری درست کاری کرد — پایه چون کردم ارشماری درست — کمتر آمد چنانکه رود نخست
همه شب خاطرم بغم می بود — کز رمه گوسپند کم می بود — دوده دو پنج پنج می پرداخت — خون زنخی که آفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صمد شاه — آنچه ماندار پیش شد بگاه — نرم کرد این غم درشت مرا — در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این چشم از نه چشم بدست — دست کاری دیو دارد دست — باسگی اینچنین که تیز رکرد — کیست کاین آشنا ندیر کرد
باده گر گی زد و دریدم چست — کاندر گفت سگ اثرش درست — خواند سگ بابسگ زناخوشش — سگ دویدش بهر سوی از حوشش
گر دمی رفت و گر دمی افتاند — گه دم رکه دو گوش می خباند — آمد و خفت و آرمید نشست — مهر او حق سکوت بر دهنش
گوسپندی قوی که سرگله بود — پیش از او خادم آبله بود — سگ ملعون لشهوت کر براند — ریمه را بدست گرگ بماند
این گله را که کارساز کرد — در شکاری که عشقباز کرد — چند نوبت قلم در آشتمش — او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش بر گرگ — بستمش بر چنین خطا بر برگ — شاه بهرام ران سخن دانی — عبرتی برگرفت پنهانی

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

گفت ما خود کرین بشایه پیر — شاهی آموخته زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من — من شبانم گله رعیت من — چون نباشد اساس کار درست — از اینین رخنه باز باید جست
تا نگوید که این خرابی چیست — وصل بنیاد این خرابی کیست — آنکه دستور تیز بین منست — در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از گماشتگان — خواست مشروح از نگاشتگان — چون دران دفتر نامه کرد نگاه — رو در روی چو نامه گشت سیاه
دید سر گشته کیهان محبوج — نام ایشان نوشته در مشروح — دزد خانه بقصد خانه برست — شاه داند کان چه پیشه گرست
خود شکان در سگی چنین باشند — نحر است چه نکه بحر آشند — شب تاریک فرش خوابشان گشت — بامداد ان چو روز فرشان گشت
صبح بک نیمی دو شب تیری — داد مهلت از خون شب تیری — بار مسیا د بر خلائق عام — بار گه بر سپهر زد بهرام
راست روشن دل آمد از در کاخ — رفت بر صدر گاه خود گستاخ — جنگ آور چنانکه اورنگ است — شاه در دید خشمناک درشت
گنج خود را ز گوهر آگنده — گوهر و گنج من پراگنده — ساز برگ ار نشاه کردی باز — تا سپه را نه برگ ماند نه ساز
لشکر و گنج را رساند بنج — تا نه لشکر بجای ماند نه گنج — چون غلامان مرا بباید خواند — چه گمان برد این که دست نشاند
در نه سازی تو رخت مستان را — لشکری مای نیرو دستان را — نشستم غافل از سپهر کبود — گر ز خود غافلم بباید بود

رای آن زن که از کفایت رای
خصم را چون ببر درآرد پای
خبر گنجی ندید هیچ نشاه
کالت نصرت گنج و سپاه

چون سپه باز جست پنج ندید
چون گنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دیده گنج آگنده
هم سلاح و سپر برآگنده

شه شنیدم که داشت دستوری
با ضمیر من از خدا دوری
روشنی رای لیلی تاریک
راستی کژ و روشنی تاریک

شه چو مشغول شد بعیش و نیاز
او به بیداد کرد دست دراز
داد در کار ما دریغ مدار
نعمت ما زماه پیر شان

کز نمالیم شان بر او بهوش
ملک را چشم چون بمالد گوش
آب کز چاه تیره جوشن گردد
هم ببد پیر خاک خوش گردد

آن شبی کو سیاست انگیزد
دشمن و دیو هر دو برگریزد
چون گذارد نهند پای فراخ
دیو ما شد رعیت گستاخ

جهد کن کز سر سیاست خویش
لشکری زو فتی ریاست خویش
شه بامید است باد و پیرست
من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید و ز من تدبیر
هر که گویم گرفتنست بگیر
تا دران مملکت بماند کسان
هیچکس را نه ملک ماند نه مال

خانه داران ز جور بی بهران
خانه خویش ماند باد گران
شهری و لشکری و خلق انبوه
همه آواره گشته کوه بکوه

در نوایی نه کاه ماند و نه کشت
دخل کس را فذالک نبشت
حاصل او نبود جز همه رنج
جز درو رنج که داشت خانه و گنج

شاه را چون ببار کرد درنگ
گنج لشکر نبود جز دل تنگ
هیچ نشنید و زو نترسید عالم سوز
کاین چنین گشت و آن دگرگونست

هر کسی عذری آورد و دروغ
کس نه هم و نه ترس عالم سوز
برزمین هیچ دخل و داد نماند
ملک شه از نمودیان خالی

شد ز بی سکتی ولی های
هیچ نشنید و زو نترسید عالم سوز
برزمین هیچ دخل و داد نماند
شه چو تنگ آمد از تنگی کار

عید کردی و شاد مانه شدی
چون شد آن روز هم غمان گیرش
رغبت آمد بسوی نخچیرش
دیده در روی چو اردها سیاه
سر برآورده در گرفتن راه
بر سر راه بر سر فلک بسیم کمان
گله گوسپند چون ماگوزن
گشته در آفتاب بختی جوش
سگ آویخته بشاخ درخت
بسته چون سگ بدست پاها در آب
سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهر انگیز
او لش پیش او فرود آورد
وانگه از مرکبش فرود آورد

هر چه در خانه داشت ما حضری
پیش او برد و کرد دلاسه گری
شه چو نان پاره خورد و دست بشست
شربت آب خورد و دست بشست
گفت نان از کسی خورم که نخست
ز انچه پرسم خبر دهد بدرست
گفت پیری جوان نیاید دی
من بدو کار خویش کرد یله

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن بیراد نزد یک شاه فرماید

گو کجا انچه رفت موی بموی
این سگی بود با سیان گله

کار رعنایان که کار او دیدند — از خدا ترسیش تر سیدند — سر نهادند پیش او بر خاک — کافرین باد بر عقیدهٔ پاک

باز گشتند نعتیان از ناز — خیره گشته ز چرخ بعبت باز — صبح چون عنکبوت اصفر لاک — بر عمود زمین تنیده طناب

بادی آمد بکف گرفته چراغ — باغبانی بشهر رفت باغ — خواجه برزد علم بسلطانی — رست ازان بند و بند فرمانی

زآتش عشق باد سحر تیز — آمده خاطرش چو یک پرویز — چون بشهر آمد از وفاداری — کرد مقصود را طلب گاری

دولتی بین که یافت مشک از لال — آگهی خود ازو که بود حلال — هر چه زالوگی دشود نپسند — پاکیش را لقب کنند سپید

در پرستش بوقت کوشیدن — سنت آمد سپید پوشیدن — چون سمن سینه زن سخن بر دست — سرو را گوش خویشتن عالیست

وانچنین شب بسی نباز و نماز — سوی هر گنبدی کشید بساط — بر دو ای این آسمان گنبد ساز — کرد در های هفت گنبد باز

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروز فرماید

چون بتشبیث مشتری و زحل — راست دستور عالم افروزی — باد نوروز از حوالهٔ نو — شاه انجم ز حوت شد بحمل

آب بر چشمه رود نیلی شد — رود را آب دیده آن شکوه — سبزه گوهر بنفشه بیش را — بر سبیلی چو سلسبیلی شد

اعتدال هوای نوروزی — هر کرا خیشم بود خواب آلود — گشت هم برگ و هم کیارا ضی — بار یا چین نهاد جان بگرو

برف کافوری از کریوه کوه — نرگس بر چشم خواب آلود — بزم نقل گشاده عطسه خیز — داده سرسبزی آخر نیسان را

سنبل از خوشه‌ها مشک آمیز — گاه گاه فوج گاه مشک افشان — ارغوان همن برابر بید — این بمقراض و آن بمقراضی

مشک بید از درخت عود بلند — خاک چون باد در هوا خوانی — بر سر سرو باغ فاخته‌گان — چون بناگوش یار پر زروسم

گل کمر بسته در شهنشاهی — خنده بر ده ز کام گبک دری — باغ چون لوح نقش بند شده — رایتی بر کشیده سبز و سپید

نای قمری ز ناله سحری — کرد شاهانه مجلس افروزی — چار بند رسیدنی حبت — چون طرب رود دل آهنگان

شاه بهرام در چنین روزی — شد دلش چون بهشت صحرا خرم — کرد بر خسرو آفرین دراز — مرغ و ماهی نشاط مند شده

چون در آمد در آن بهشتی کاخ — شد دگر ره ز نیک عهدی بین — چنیانرا وفا نماند عهد — راه شش طاق و هفت گنبد جست

راه زدن بهرام گور باصفهان خویش فرماید

گفت با بار نگار خانه چین — آفرین کرده بود بر در باز — آفرین بر در و بر بهرامان شد

شه چو از فتنه ایمت آگاهی — در بلا خواست عافیت جوئی — زهر با شد درون و شهر امان شد

پیشتر زانکه در سر آید دام — وان ازو کشید و دست از جام

بازجستند زانچه داشت نهفت | یک بیک باد در ازو بگرفت | فرض شد آن نهفته کار ازو
زیر آن تخت بادشاهی ساخت | حکایت اندر قصهٔ | بفراغت نشستگاهی ساخت
دستانرا بهر پیش کشید | خواجه باغ فرماید | چون دل اندر کنار خویش کشید

مهر بر خواجه خانه گیر شده | هم بساطش گره پذیر شده | چون بران شد که قلع بسازد | آتشی را به آب بنشاند
هوش و هشی مگر تماک بلند | دیده بود آخته که وی چند | کز و چون مرغ بر سرش پرّاند | از کله وار سر بدید بکاند
بر زمین آمد آنچنان جستی | هر که وی بشکل چون طبلی | بانگ آن طبل رفت بر پیل | طبل انگه چه پیل طبل رحیل
خواجه پنداشت کامد آن بانگ | شحنه با جنگ و محتسب با سنگ | گفت بگذاشت راه پیش گرفت | باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس | پیش آن همدمان پرده سیاس | چون زمانی بر آن نمود درنگ | پرده در گشت و ساخت پرده جنگ
تا گه آورد فتنه غوغائی | تا غلط شد چنان نمائی | نامه پروانه دورانده نور | تشنه گشته ز آب جیوان دور
ای همه ضرب تو گزاف آوازی | ضرب بزن را برابر انداز | پرده گر دهی مرا نه رواست | نگذرم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد چو دسمارین | زو خبر یافتند هم رازان | سوی خواجه شدند پوزش ساز | یافتندش کشیده پای دراز
شرمگین گشته دل رمیده شده | بر سر خاک آرمیده شده | بنوازشش گری و لداری | برکشیده ندا ز چنان خواری
حال پرسنده را حکایت کرد | ایچه در دوزخ آورد دوم سرد | که درین کار کاردان باشی | مهربانی و مهربان تر باشی
وقت کار شتابیانه جای ساز | کافت آنجا نیاورد پرداز | ما خود از دور ره نگهداریم | پاس داریم نه پاس ره داریم

آمد از ما چو خواجه عهم برداشت | حکایت آمدن بر | خواجه کان دید خواجگی انگذاشت
سر ز پیش گرفته چون مستان | محبوب گوید | جست پیغوله دران پستان
بود در کنج باغ جائی دور | یاسمین خرمنی چو گنبد نور | برکشیده علم بدیواری | بر سرش بیشه پیش دربانی
بر حرام آنکه دل نهاده بود | دور ازانجا حرام زاده بود | باغروسی بران پری چهری | نکند هیچ مرد به مهری
خاصه آنکو جوانی دارد | مردی و مهربانی دارد | لیک چون عصمتی بود در راه | نتوان باز رفت پیش گناه
آنچه شد شد حدیث آن نکنم | آنچه دارم بروزیان نکنم | توبه کردم بآشکار و نهان | در ندیدم ختم ای خدای جهان
گر شود در اجل مرا تاخیر | دین تشکر لب بشود تسکاریر | بجلالش عروس خویش کنم | خدمتش آنچه هست بیش کنم

ماه و ماهی نشسته هر دو دراز | ماه تا ماهی اوفتاده باز | ماه چون آب خورد و رم نپذیرد | هر کجا ماهیست بگریزد
جوی شیرین که مصر شیرین داشت | سر بآن حوض باسمین برداشت | خواجه گان مدد جای صبر نبود | یار و یار بگری ندانست چه بود
ایستاده چو ورزد نهانی | انچه دانی چنانکه میدانی | خواست تا در میان همدستان | مرغش از رخنه نارش انبرد از خ
شسته رویان چو روی گل شستند | چون سمن بر سپند بار ستند | استمان گون بریدند پوشیدند | بر مه آسمان خرو شیدند
او فتاده چو سرو بر بارش | نار در آب اب در نارش | خواجه دستان زن کشادی دست | عشق هشیار و عقل شیدا مست
گرچه بودند هر یکی ماهی | او دران جمع بود چون ماهی | زاهد راه رفته پنهانی | کافری هین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دلاهو چشم | کالش برق بود شان بر چشم | آهو انگیز آن ختن بودند | آهوا را هیوز بنمودند
آهوا را ز آن شکر بارے | کرده زیر قصب کله دارے | خواجه را در حجاب گردیدند | حاجبانه ز کار پرسیدند
کز همه بوستان حور زاد | میل تو بر کدام حور نهاد | خواجه نقشے که دلپسند نمود | در میان دو نقشبند نمود
نکته زین هیوز بر جستند | گفتے آهو ز شیر سر مستند | آن پری زاده را بهر رنگ | آورید ند با نواز زن جنگ
بطریقے که کس گمان نبرد | کرد شحنه که در زد جان نبرد | گفته بودند شان دو مایه ناز | قصه خواجه کنیز نواز
آن پری پیکر پسندیده | دل در و بسته بود نادیده | خواجه کز مهربان شکیب آمد | با سهے سرو در عتیب آمد
گفت نامم تو چیست گفتا بخت | گفت جایت کجاست گفتا تخت | گفت برده چه پرده گفتا ناز | گفت پیشت چه پیش گفتا ساز
گفت اصل تو چیست گفتا نور | گفت چشم بداز تو گفتا دور | گفت بوسه دهیم گفتا ست | گفتا هان وقت هست گفتا ست
گفت آلی بدست گفتا زود | گفت باد این مراد گفتا بود | خواجه ارجوش از تنخوان جاست | شرم رعنائی زنمان رجاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش | در بر آورد چون دل تنگش | گرم شد بوسه در دل انگیزی | داد گرمی نشاط را میزی
چون در آمد سیاه شیر بگور | زیر چنگ خودش کشید بزور | ماه بینند شان بران سر راه | در زگشتند زان قرا نگاه
خواجه گوشه گرفت از ان غم زود | رفت در گوشه دغم بخورد | شد کنیز ک نشست با ماران | برد و ابر دگر چو غم خواران
رنجها را که گشته پیش نهاد | چنگ را در کنار خویش نهاد | گفت کز چنگ من نبالد زود | باد بر خستگان عشق درود
ای نبارا ج برده هر چه ترا ست | جز تو کارم نگرد در است | گرچه با تو نکرد چون محلم | بے تو سر عنیت در حنا دلم
راز داران برده را سارا ش | آنگهے داده یکیک را ز ش | خیره گشته ز خام تدبیرے | بر دمیده رسوس چیرے

عیسی گاه دانش آموزی — برنهی و مجلس افروزی — اگر از علم و از کفایت نیز — یار سعایتش بهتر از همه چیز

باغی کاغاز نداشت همچو باغ ارم — باغبانی گرد باغ او جو حرم — زیر سروش که پای رنگین بود — بنوا داده هر کرا دل بود

بر کشیدش ز خط پرگارش — چار مهره بچار دیوارش — در تمنای آنچنان جائی — بر دل هر تو انگری وائی

ساعتی گرد باغ برگشتی — باز بگذاشتی و بگذشتی — رفت روزی بوقت بنشین گاه — تا دران روضه باغ یابد راه

باغ را دید بسته درچون سنگ — باغبان خفته در نوا از چنگ — مطرب آواز برکشید نیاز — کافرین باد بر چنان آواز

رقص در هر درختی افتاده — میوه دل زده بر گ جان داده — خواجه کاواز عاشقانه شنید — جامه حاضر نبود جامه درید

نی شکیبی که برگراید سر — نی کلیدی که برکشاید در — در بسی کوفت کس ندادجواب — سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ در گردید — در همه باغ هیچ راه ندید — بر در خویشتن چو ارنه نهاد — رکن و دیوار رخنه کرد شتاب

شد درون تا کند تماشائی — صوفیانه برآورد پائی — دو سمن سینه بلکه سیمین ساق — اندرین باغ داشتند نیاق

ماهران حور پیکران چون ماه — چشم ناحرمی نیابد راه — چون درون رفت خواجه بر ایوان — بافتندش کنیزکان گستاخ

رحم برداشتند و خستندش — در ربودند و بستندش — خواجه در داد و تن بدان جوری — از چه از تهمت گنه کاری

بعد از انکه زدند چنگ گرفت — باگهای برزدند در گشت — مرد گفتا که باغ باغ منست — بر من این داغ هم ز داغ منست

چون کنیزان نشان او دیدند — در نشانها باغ پرسیدند — صاحب باغ چون شنیده شدند — هر دو را اول بمهر آخته شد

بود خواب جوان نادر گوی — زن که دید این از و تو بشنوی — آشتی کردنش بر او دیدند — زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنائی او — سر کردند در رهائی او — دست و پایش زبند بگشادند — بوسه بر دست و پای او دادند

خار بردند و رخنه را بستند — از شبیخون و زنان رستند — هر دو یکدل شدند در کارش — عذرها خواستند بسیارش

بعد عذری که خصم یار شود — رخنه در راه عیش استوار شود — خواجه را کان سخن بگوش آمد — شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت — طبع با شهوت آشنائی داشت — پیش آن شاهدان قصر بهشت — غرفه بود بر کشیده در خشت

تا بجائی رسید شان راه در — که بران جایگه قرار آورد — خواجه بر غرفه رفت ملهم وار — بازگشتند رهبران زدرش

میشد آبی چو آب دیده در و — ماهیانی ستم ندیده در و — آمد آن بتان حرکاتی — حوضه دیدند ماه تاتی

صد رهش کرده بدی لقا شده بود — در لطافت چو دل صفا شده بود — بتر و تازه آب را سیم مراد — ساق سیمین را بسوادی

شرم باید فراخ کرده جبین — فارغ از خیر یوسف و از بین — گفت خیرش بگو که نامم چیست — ای که خواهد سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبر شر سفر ساز — در همه کار نامه سر نه باز — خیر گفتا که نام خویش بگوی — روی خود را بخون خویش مشوی

گفت پیروز از آن مدار نظام — خواه تیغم نمای خواهی جام — شرمتی از نام خود بسر داری — شرمت از نام خود بسر داری

گونه آنی که با هزار عذاب — چشم آن تشنه کند پیدا آب — سهم آن تشنه گهر برده — بخت من زنده بخت تو مرده

دولتم چون خدا نیاید راد — آنیکم تاج و تخت شاهی داد — شر که در روی خیر بد بشناخت — خویشتن بر سر زمین انداخت

گفت زنهار اگر چه بد کردم — در بدن مبین که خود کردم — آن مگر کاسمان جانیک بس — نام من شر نهاد و نام تو خیر

گرم آن کرده ما بتو ز درست — کاید از نام چون منی بدرست — با من آن کن تو در چنین خطری — کاید از نام چو تو نامزدی

خیر کان نکته دید در پایش — کرد حالی ز گشتن آزادش — شر چو از تیغ یافت آزادی — ایستاد و ببرید آن بادی

کرد خونخوار رفت بر ارشش — تیغ زد از قضا بر سر شش — چون سعادت بد و نبود سریر — آهنش نرم شد و بلاس حریر

عدل را استوار کاری داد — ملک را بر خود استواری داد — برگها را زان درخت آورد — راحت رنجهای سخت آورد

بر هوای درخت صندل بوی — جامه را کرده بود صندل بوی — جز بصندل گری نکوشیدی — جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل از رنگ خاکی عجب است — صندلی رنگ خاک ازین سبب است — ترک چینی چو آن حکایت جست — بزبان شکسته گفت درست

نشستن بهرام گور بر روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه اقلیم گوید

شاه آن باد را کنار آورد — خواب بر تخت خود بکار آورد

روز آدینه کین بقعه سپید — خانه را کرد آفتاب سپید

شاه باز پرس سپید نباز — شد سوی گنبد سپید فراز

بره بر پنج گنج اقلیمش — پنج نوبت زنان مسلیمش — تا بر درخش را طلایه رنگ — شه ز شادی گرد مهد آن انگ

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

گفت چون شه ز بارگاه عجب — گویم آنچه از غلبت آید راست

مادرم گفت کوزن سرد بود — پیرزن گرگ باشد او مرد بود

خوانی از آب سته نهاده پیش — خورد پنهانه گوییم از حد خویش — بره و مرغ زریای عراق

چند حلوا که خود بنوش نام — بر غی از سته برخی از بام — هر کسی سر کند شکر ز خود — گرد ها و کلیچهای رقاق

برکشاد از عقیق چشمه نوش — عاشقان را بر آورند خروش — گفت شیرین بمن چو آبی بود — بر یکی هفته وان دگر هفت

در چنین شغل نیک فرجام مست | عاقبت خیر باد چون نام تست | وانگه او را بحجره بسپرد | تا بخلوت سرای دون برد
پیکری دید خیره چون خورشید | سرو آزاد ناصرع گشته پدید | اندکی برگ ازان خجسته درخت | داشت تا خود گره برو زده سخت
سود ازان سوده شربتی برساخت | سرد و شیرین که تشنه را بنواخت | داد تا شاهزاده شربت خورد | درد تا عشق در نوشت ازو کرد
شد برون زان سرای منور تر | رخ سوی خانه کرد با دل خوش تر | خیر چون دیدگان شگفته بهار | خفت دامن شد از نهیب غبار
وان پری رخ سه روز و هفته بماند | با پدر حال او نگفته بماند | در سوم روز چون بکه بر برداشت | خورد ازان خیزرانها که در خور داشت
شه که این مژده بر سریر شنید | پای بی کفش در سرای دوید | دختر خویرو لعبرش را برای | دید بر تخت در میان سرای
چون ازو خستگی و رنجوری | کز درت باد فتنه را دوری | دختر شنگین هشت شاه | بر خود آئین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون | اندهش کم شد و نشاط فزون | داد دختر بحجره پیغام | تا بگوید بشاه نیکو نام
مے شنیدم که در جریده عهد | باد شارا درست باشد عهد | بارے کز تاج شد ز خود خورد | عهد خود را تمام باید کرد
آن کز و شد مرا علاج پدید | در وے این بند بسته نافت کلید | شاه را دید رای آن خاصت | کز کند عهد خویشتن راست
خیزرانه را رخصت شاه | باز جستند و یافتند براه | شاه گفتا بزرگوار جهان | رخ چه داری ز بخت خویشتن نهان
خلعت خاص داد ازین خوبش | از یکے مملکت بقیمت بیش | شاه این چند نیت گرش | کز رخ حاصل گسرش
کله بستند کز شهر سرای | شهریان ساختند شهر آرای | دختر آمد ز طاق گوشه بام | دید دامادرا چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روے | غالیه خط بهار مشکین بوے | بر رضای عروس در آبدر | خیر و ها دشد بکوری شر
عیش ازان بین بکام دل میراند | نقش خوبی و خوشدلے بنشاند | شاه در انجمنش در زیر بود | خلق از نیک دستگیر بود
دختری داشت دلربائی شنگرف | چهره چون چراغ بر سر برف | خواست دستور سازان دستور | کرد مهد خیر چشم بدرا دور
هم بشرطے که شاه گردانست | کرد مهد را و دائے خیر درست | یافت خیز از نشاط آن سه عروس | تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر در بهشت | بر همه کام خویش یافته دست | تا چنان شد که نیکخواهی بخت | برسانیدش بباد شاهی بخت
ملک آن شهر در شمار گرفت | بادشاهے بر و قرار گرفت | از قضا سوے باغ شد روزے | تا کند عیش با دل فروزے
شرکه همراز بود در سفرش | گفت اورا گذر قضا سحرش | با جهودے معامله بیساخت | خیر و بد آن جهود را نشناخت
گفت کین شخص را بدر و بداغ | از پس من بیاورید بباغ | او سوے باغ رفت و خوش بنشست | کرد پیش انداده تیغ بدست

گرچه تبار با تبم از دور است — خواهم از خدمت تو دستوری — دیر گاهست کز ولایت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش

چشم دارم بچون تو چشمه نور — گر زون دلم بآرزوی دور — همتم را گشاده بال کند — تا زانچه خوردم ز تو حلال کند

سر برآورد گرد روشن رای — کرد خالی رهش بگام رجای — گفت با خیر کای جوان هنرش — زیرک و خوب و مهربان بهنرش

رفته گیرت بشهر خود یاری — خورده از هر بهی دگر خواری — نعمت و ناز و کامرانی هست — بر همه نیک و بد تو داری دست

نیک مردان سپید غمان مانند — دوستان را دشمنان دانند — جز بکی دختری عزیز ترا — نیست بسیار هست چیز ترا

دخترت مهربان و خدمت دوست — زشت باشد گر گویمت نیکوست — گرچه در نامه مشک هست نهان — آشکارا ست بوی از ریحان

گر نه دل بادی دختر ما — هستی از جان عزیز بر ما — بر چنین دختری بازادی — اختیارت کنم بداد ای

من سیان شما بمهمت و ناز — ای ریم تا رسد بجبل فراز — خیر کین و بخوشی شتابید از گرد — سجده آنجا که شاید آنجا برد

چون بدین فرخی سخن گفتند — از سر ناز و خوشدلی خفتند — کرد خوشدل ز خوابگه برخاست — کرد کار نکاح کردن راست

بنکاحی که شرط بیوندش — تخم از در زاد از در مندش — دختر خویش را بسپرد بخیر — زبره را داد با عطارد پیر

شادمان نشستند هر دو بهم — زانچه باید بود چیزی کم — عهد پیشینه یاد میکردند — آنچنان بود شاد میکردند

تا چنان شد که خان و مان در بست — بسوی خیر باز گشت همه — چون ازان مرغزار آب درخت — برگرفتند سوی صحرا رخت

خیر شد سوی درخت صندل بوی — که از و خلق بود در زمان بخوی — تا زیک شاخ گز ستون دو شاخ — چند بسیار بر کهای فراخ

کرد ازان برگها دوانیان پر — تعبیه بر میان بار شتر — از یکی بر علاج صرع تمام — وان دگر خود دوائی دیده نام

با کس احوال برگ باز نگفت — آن دگر از دو دیده راز نهفت — تا بشهری رسیدند زراه — که در و صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند — هر یکی شکی که بود دانشمند — آمده بر امید شهر بشهر

تا بهند از طریق چاره گری — پادشا شرط کرده بود نخست — که هران کو کند علاج درست

دختر او را و هم تمامی داد — دار و چندش کنم بدا مادی — آن خلل را خلاص با خود دید

کهن فرستاد و پادشاه را گفت — خیر کز مردم این سخن بشنید — کز طمع هست بنده را دوری

کرزه این خار من تو اکنم رفت — یک شرط آن بود ز دستوری — شاه پرسید و گفت ای شه مرد

آن دو دارا که من بخود اکرد — ار بر احسنت خواهم کرد — خیر چون خدمتی بواجب کرد

چیست نام تو گفت نام خبر — کامرانم دراز سعادت پیر — شاه هم خجسته دید بفال — گفت کای خیر شد ز خیر و بگال

قصهٔ چشم کندنش گفتند — تا که الماس جزع را سفتند
گفت کز شاخ آن درخت بلند — یاز بالیست کرد برسگ چند
گر چنین مرهمی گزنتی ساز — یابدی دیده روشنائی باز
پس نشان داد کان درخت کجاست — گفت ازان آب خورکه خانهٔ ماست
چون زگرد آن شنیدند خبر گرد — دل بتدبیر آن علاج ببرد
دارو دیده را بهم در بست — خسته چون دید ساعتی بنشست
بود تا پنج روز بسته سرش — وان طلبها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست — شد بعینه چنانکه بود نخست
خیرگان خیر دیده بر مسپاس — چشمها بسته شد چو گاو خراس
از بی رنجها که برد برد — مهربان گشته بود دخترگرد
مهربان تر شد آن پری زاده — بر جمال جوان آزاده
گرچه پرویش ندیده بود تمام — دیده بودش بوقت خیر خرام
دل در او بسته کرد آن دلبند — هم در و بسته دل رهائی بیوند
باز جستند حال دیدهٔ او — کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
قصهٔ گوهر و خر دین آب — کاف تشنگیش کرد کباب
این گهر جست و آن گهر برداشت — آب نادیده تشنه را گذاشت
کرد با یاد آن گرانمایه — خدمت گاه و گوسپند و بره
و خیر را بدین جمال و کمال — نتوان برد جز بملک و بمال
چون برین قصه هفته بگذشت — شام گاهی بخانه رفت زدشت
نور چشیم بنا نهاده دلست — دل و جان هر دو باز داده بدست
بر مپاس آله خوارهٔ تو — باید ازمن سپاس پارهٔ تو

گرد چون دیدگان جگر خسته — شد چو بی دیده از نظر بسته
کو فتن برگ و آب و ستدن — سودن آنجا و تاب او شستن
رخنهٔ دیده گرچه ناشد سخت — به شود زآب آن درخت درخت
هست از بیخ آن کشیده و شاخ — دور بی مهربان آن فراخ
لابها کرد و از پدید درخواست — تا کند بوگ بی نوائی راست
دیده بر بخت کارساز نهاد — سر بالین تخت بازنهاد
روز پنجم خلاص داد بدشت — دارو از دیده برگشاد بدشت
مرد بی دیده برگشاد نظر — چون نرگس که شکفد بشجر
اهل خانه بریخ دل رستند — دل گشادند و روی در بستند
چون نرگس گشاد و سر بلند — درج گوهر گشاده گشت رسند
خیر از لطف تر زبانی او — مهربان شد ز مهربانی او
لفظ شیرین او شنیده بسی — لطف و سنش بر او رسیده بسی
خیر چون شد بخانه گستاخ — قصهٔ حبت و جوی کرد فراخ
خیر ازایشان حدیث راحت جست — هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
وانگه شرم دیده خواست جواب — برد گر گوهرش بساند گر ند
خیر یکباره دل باو بسپرد — از وی آن رفته جان بازیافت نبرد
گفت ممکن نشد که این بلند — با چنین مفلسی کند پیوند
به ازین نیست کز چنین خطری — زیر کانه برآورم سفری
گفت با گردکای غیب نواز — از غریبان بی کسی نماز
چون بخوان بره تو برگردم — نعمت خوان تو بی خورم
بکرم هم بفضل خویش خدای — دهد انچه آورم حق جای

در چراغ دو چشم او روغن
نامدش کشتن چراغ دریغ
گرسنش را بتیغ گلگون کرد
گوهری را تباج بیرون کرد

چشمه تشنه چو کرده بود نگاه
آب چون او صفا فت شد بر راه
جامه رخت و گوهرش بر داشت
مردمی را نهیب گلدا شت

خبر چون دمید رفته شتر زخمتر
بکشاد آب او ز پشت خمتر
حال خود گر بچشم خود دیدی
مردمی از غم جهان بر سیدی

بود گردی ز رهتران بر گرد
گله مسند اشتی ز آفت گرد
از برای علف بصحرا گشت
گلهٔ میخراند و دشت بدشت

هر کجا آب یافتی و گیاه
کردی آنجا دو هفته منزلگاه
از قضا را در آن دو فرسنگی
پنجه آنجا کشاده بود چو شیر

گرد را بود در خته بکمال
بعبث ترک چشمه هند و خال
شد آب از رگ جگر خورده
نار غمی بیار بر آورده

آبگینی چو نقره از خاصی
درج گوهر نگینه شاهی
شد طلب گار آب چون ماهی
آن خزامنده ماه خرگاهی

جانب آب بود دو راز راه
بعد از آن جانبی که بود آگاه
تا برد سوی خانه بهمانی
کوزه پر کرد از آب آن جانی

ناله ناگهان شنید از دور
کامد از خمه خورده رنجور
خسته و خاکی و جوانی دید
بر سر نا له شد چو نا له شنید

دست پائی ز درد در افتاده
در تضرع جدا جدا میخواند
پیش آن خم خورده رفت فرار
نازنین را ز سر برون شد نماز

گفت و نیک بچه کس توانی بود
این ستم بر جوانی تو که کرد
وا بچنین نهار بر تو که خورد
ایچنین خاکسار مسکین آلود

خیر گفت ای فرشته ملکی
گر ملک زاده و گر ملکی
تشنه را جهد کن که دریابی
مردم از تشنگی و بی آبی

آب اگر نیست دیده کن مردم
گر یکی قطره هست جان بردم
داروش آبی بلطف عجب حیات
سالمی نوش لب بکلبه نجات

کار من طرفه بازی دارد
قصه من دراز نی دارد
شد کفن و آن چراغ دیده او
زنده شد جان پژمرده او

دیده را که کند دیدن جای
در هم افگنده بر نهاد خدای
قامتش گشت پر دو دیده راست
کرد جهدی تمام تا برخاست

تا بدانجا که بود بنگه او
مرد بی دیده بود همره او
دست او را بدست او بسپرد
چاکری را که اهل خانه شمرد

گفت آهسته تا ز نجانی
بر درا ورد به آسانی
سر گذشتی که بود بار نمود
خوکشین رفت پیش مادر زود

گفت مادر چرا رها کردی
کامدی تا خود ش نیاوردی
چشم داریم کاین زمان برسد
گفت کاورد ام بجان برسد

جای کردند خوان نهادندش
ستور با و کباب دادندش
خورد نخلی و سر نهاد بمرد
مرد گی رسیده بادم سرد

گرد آمد شبانگه از صحرا
تا خورد رنج تشنگد صفرا
چون کسی زخم خورده جان داده
بیهشی دیده ا فتاده

گفت کاین شخص ناتوان خسته چرا ست
ایچنین ناتوان خسته چراست
کس ندانست شرح آن بدرست
انچه بر وی گذشته بود نخست

ماشب از روی حرمتی بخورد | روزی خوزه خری میکرد | شاه ازان تنگ چشم چین روزی | خواست کز خاطرش نقاب گرد
ای خجسته رشید روشنی بخش | پادشا ملک پادشاهی بخش | من خود اندیشه ناک پیوسته | این زبان شکسته دل بسته
لیک چون شه نشاط جان جوید | وز پیی خنده زعفران بوید | گر تشریف را خریطه کنیم | خنده در نشاطش افزاییم

حکایت

چون دعا کرد ماه مهر پرست | سوی شهر و گرشد مردان | سر یکی در حوال گوشه جوشن | شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان | فعل هر یک بنام و زخیر بود | چو بر بیدند رویکی دو سه راه | گرده ترتیب راه توشه جوشن
نام این خیر بنام آن شر بود | این غله بی ورود آن سنگ است | تا رسیدند هر دو دو منزل | توشه راه داشتند نگاه
خیر بخیر و شر نگه میداشت | دو رسیی دارد و ندارد آب | خشک از آب کرد پنهان | در بیابان پر از بخار بجوشن
شر خبر داشت کان زمین خراب | بی خبر کاب پیش در پیماست | در بیابان گرم راه مدار | در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه است | آب شر ماند و آب خیر برفت | شر که آن آب را خیر منعت | هر دوی ما فتند تنگ و تاز
چون بگرمی رسیدند هفت | باز ماند از کشادگی نظرش | پس و پیش میان بر دو نهاد | با دوی از خیر و شر مدد نکنفت
تا بجایی که خشک شد جگرش | آب دارنده آب داد و رنگ | پیچکید آب از آن لعل همان | تشنه ماند از شکیب و طاقت یاز
داشت با خود دو لعل آبدار | پیش ان نیگ آب خواز نهاد | گفت مردم ز تشنگی دریاب | آب دیده دوی آب نهان
جای آن لعل آبدار کشاد | یا منت بخش یا دوش مال | گفت کز سنگ چشمه تر آرش | آتشم را کمش به مخی آب
شربتی آب ازان زلال حلال | کرد ام زین مقام مرغی شکیب | نگذارم که آب من بجوزی | فارغم زین فریب فارغ باش
صد هزارش ازین چنین فسون و فریب | چون نوان آب را ز بر بفروزد | لعل بستان انچه دارم چیز | چون بشهر آیی آب من بریز
چشم دادن بهر چشمه نوش | گر بدین دادوری شوم خرسند | خشم گیرد ز من بآبی سرد | بدهم خط و انچه دارم نیز
بجذای جهان خرم سوگند | تشنه زان بی بهانه بود | خیر در کار خویش خیره بماند | سرد مهری کمن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود | جان ازین یار ازان نخواهد برد | دل گرمش آبی و سرد نفت | آب جیحون بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد | شربتی آب سوی تشنه بیار | دیده تشنین من بر کشم | تشنه کو ز آب سرد نکفت
گفت بر خیز و تیغ و دشنه بیار | یا بدا میدوار ازین بیم | شر چو آن دید دشنه بر کشاد | آتش خون بکش با بی خوش
تن چنان بر گرفت جان تسلیم | پیش آن خاک تشنه رفت نماند

گای بگنج من او فتاد سرت — وی بسید ان من بدو سرت — چونکه ماهان بی نوا گشته — دیده ماهی باز دها گشته

سیم ساقی شده گرازسه — گاو حبشی شده بگاو دسه — نعره زد همچو طفل زه بر سنگ — بازنی طفلش او فتاد زنهار

آن خرف گوهران اهل نمای — همه فتند کس نماند بجای — ماند ماهان فتاده بر در کاخ — تا مبادا گه که روز گشت فراخ

چون رباحین ز تا سپده — شد و گر باره هوش ماینده — سینه پور لشب بزغاله — همه مردار های ده ساله

نای چنگ و رباب کارگران — استخوانهای کور جانوران — و انچه ریحان و راح بود همه — ریزش مستراح بود همه

باز ماهان بکار خود دراند — بر خود استغفر الله بر خواند — روی آن نه که پایدار شود — پای آن نه که رهگذار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست — این چه بیهودگان چه بیکاریست — توبها کرد و مذرها بدرید — نیت کار خیر پیش گرفت

از دل پاک در دعا نگریخت — راه میرفت و خون اشک میریخت — شست خود را گشت پاک چو خاک — تا بآبی رسید روشن پاک

سجده کرد و زمین بجا آورد — با کسن یکسان برابر گرد — وه نمانده راه من بمانی — کاسه گشانیده کار من بکسانی

چونکه سر بر گرفت بر سر خویشتن — دید شخصی ستاده همچو خویشتن — سبز پوشی و فصل سبانی — سرخ روئی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی بدرست — تیمت گوهری که گوهر تست — گفت من خضرم آحدی ترین — آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش — میرساند ترا بخانه خویش — دست خود در امین دادار سپرای — دیده بر هم به بند و باز گشای

چونکه ماهان سلام خضر شنید — تشنه بود آب زندگانی دید — دست خود در امن دادار سپرد — دیده در بست و در زمان بگشاد

دید خود را در ان سلامت گاه — کاوش دیو برده بود دراه — سوی مصر آمد از دیار خراب — باغ زار و کشاد کرد شتاب

هر چه پیرزا غاز دید تا انجام — گفت با دوستان خویش تمام — دیده از رق زهر او کردند — گل ارزق در و نظر دارد

رنگ ارزق برون قلمکار گشت — چون فلک رنگ و نگار گرفت — هر سوی کافتاب سر دارد — لاجرم هر گلی که ارزق هست

روز پنجشنبه بود و روز خجسته — نشستن بهرام گور در روز پنجشنبه در گنبد صندل و حکایت کردن با دختر پادشاه — روز پنجشنبه بود روز خجسته

چون دم صبح گشت نافه گشای — عود در اسوخت خاک صندل سای

بر نمود از خاک صندل نام — صندلی کرد شاه جامه جام

آمد از گنبد کبود برون — شد بگنبد سرای صندل گون — آب کوثر ز دست حور العین — ای نگویم ز دست لعبت چین

شاخ صندل شمامه کافور — از دلش کرد رنج سودا دور — تکیه زد سوی باغ می نگریست — تا گراز در تراف شمعی نیست

نوعروسان گرفته شمع بدست — شاه بر تخت شد عروس بپست — هفده سلطان در آمد از در راه — هفده خصلت تمام برده ز ماه

هر یک آرایشی دگر کرده — نصبی بر گل و شکر کرده — چون رسیدند پیش صفه باغ — شمع بر دست خویشتن چو چراغ

شمع در شمع گشت روی بساط — روی در روی شد سر و دو نشاط — آن پری رخ که بود مهتر شان — در ته التاج عقد گوهر شان

رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگران را نشاند بر چپ و دست — برکشیدند مرغ وار نوا — در کشیدند مرغ راز هوا

برده آواز شان ز راه فریب — هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب — وان نبان بخیان در آن بازی — مے نمودند شعبده سازی

چون نهانی نشاط همی کردند — خوان نهادند خرد بربودند — خوانی از لعل و در در و بسته — لعل ها در بهم به پیوسته

خورد هاے مدیده آتش و آب — کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب — شاه خوبان نبار تیغی گفت — طاق نازو گشته خواهد جفت

بوی عود آمدیم صندل خام — سوے آن عود صندلے بخرام — مے نماید که تشنه نفسے — بر رخ میوه مے پرستد هوسے

زیر خوانش زرے و دسازے — تا کند یاد خیال ما بازے — گر نیاید بگو که خوان میست — مهر آن مهربان از آن بیش است

که بخوان دست خویش بگشاید — گر نه مهمان آید — نازنین رفت سوے صندل خام — دهنے تنگ لابها و فراخ

زان جوانی که در سخا دادش — نامد از پند پیر خود یادش — عشق چون بر گرفت شهر گراه — رفت ماهان بمهمانے ماه

سجده بردش چو تخت شاهان را — ماه چون دید روے ماهان را — با خودش در بساط خاص نشاند — این شکر و نبات آن شکر افشاند

از سر دوستے و اخلاصش — داده هر دم نواله خلاصش — چون فراغت رسید شان از خوان — جام یاقوت قوت گشت روان

ساغرے چند چون رے خوردند — شرم را از میانه پے کردند — چونکه مستے در آمد و پرده شرم — گشت بر مهر ماه ماهان گرم

نرم و نازک تر از نور و نسیم — چرب و شیرین تر از شکر و شیر — بعتبے یافت چون تنگفته بهار — نازنینے چو صد هزار نگار

رخ چو سیبے که دل ببیدے بود — در میان گلاب فندقے بود — در کنار آنچنان که گل در باغ — در میان آنچنان که شمع و چراغ

دیو رمه تا رگشته برد — مهر ماهان هزار گشته برد — که گزیدش چو قند را مخمور — که مزیدش چو شهد را زنبور

چونکه ماهان ماه در پیچید — ماه چهره ز شرم در پیچید — آب بر چشمه رحیق نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد

چون دران ماه نور چشمه قند — کرد نیکو نظر چشم بلند — دید عفریتے از در بتاباے — آفریده ز خشم نار خداے

گاو میشے گراز دمدارے — کاژدهاکش ندیده جبدارے — بر سر و روش آشکار و نهفت — بوسه میداد و این سخن مے گفت

هر سگی را روزشی ست کلید — در سیه روزی سیاه شاید دید — من سیه روز سیه جان دیدم — کر سیاهی هزار دیده درید

مانده از کار خویش سر گشته — دامنم خشک و دیده گریان است — کاهی از دست دیده نالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم

میرد م گام بسیر دیدم راه — این طا حول و آن لا حول الله — تا زا نجم خدای او نجات — ظلمتم شد مدل آب حیات

یا نعم باغ از ارم خوشتر — باغبانی ز باغ دلکش تر — پیر گفت ای ز بند غم رسته — بحریم جنان به پیوسته

زان فرومایه گوهری ان ست — بچنین گنج خانه پیوستی — آدمی کو فریب ناک بود — هم ز دیو ای ازین مغاک بود

در خیال دروغ بی مدد ست — راستی حکم نامه امید ست — ساده دل شد در اصل گوهر نغز — کین خیال از فتاد در سر تو

همچنین بازی کثیف و دلان — نماید جز او سیاه دلان — مادرش شاد و کامبخت آرد — ویرزت زان جهان فرشادست

بحر ایم سرای ما انبار ست — ز بحر من گهر بحر ار ست — این همه هست و نیست فرزندم — که دل خویشتن نه در بندم

چون ز اد یدم از هنر مندی — در تو دل بسته ام بفرزندی — گر مدین شادی ای غلام تو من — کم ازین جمله را بنام تو من

خواهمت آنچنانکه رای بود — نوعروسی که دل بجای بود — نغمتی میخوری و می نازی — تا درین باغ تازه می تازی

دل بنم در شادخوش باشم — هر چه خواهید ناز کش باشم — گر وفا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان

گفت ماهان چه جای این سخن ست — خار بن کو سزای خار بن ست — چون پذیرفتم نفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی

پیر و عشق گرفت زود بدست — عهد و میثاق کرد و پیمان بست — گفت برخیز میهمان خاست — زو ش از دست جیب بجاست

بارگاهی بدو نمود بلند — گسترده چو بارگاه پرند — پیش صفه فلک برآورده — گلشنی طاق از در آورده

فرشهای کشیده بر سر تخت — نرم و خوشبو چو برگهای درخت — پیر گفتش ز بر ین درخت خرام — کز نیاز آمدیت آب طعام

سفره آنجا که هست گوزه فرود — پر ز نان سپید و آب کبود — من خورم تا کمر ز بهر تو ساز — دانه خوش کن ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوانچه فرو مفتای — هر که پرسد ز مگر دن و کوش — در جوابش سخن مگوی خموش

بعد از آنی بچکس مشغول — از متاعات هیچکس مشکن — پیر چون داد یک نبک پند — داد باید نیز سوگند ش

نزد نان بانیه و این بود — کز پی آن بجسته تا این بود — برگشید از زمین دوال کمند — رفت تا بان بران درخت بلند

بر سریر بلند جایی ست — زیر پایش همه بلندی هاست — سفره نان کشاد و رختی خورد — از رفاق سپید دگرده فرد

خرده داران سر کرده آب لال — بر درش حلقه باد غال — چون بران تخت رو بی آراست — بافت از فرش چینی آساشش

راه برداشت میدوید چو دود — سهم زو زان هوا ز هر او بود — آنچنان که ز تیر در پرتاب — باز ماند از رکش نگاه شتاب

چون درآمد شب سیاه شام — او بیابان گرفته بود تمام — چون نباشد خیال ها در دشت — خاطرم را خیال باز گشت

خیمه اش بر راه و مسکن بر آب — تا نه بیم خیال شب تابد — پس ز هر منزلی و هر راهی — بادیی جست عافیت گاهی

تا به بیغوله رسید فراز — دید نقشی در و کشیده دراز — ناشده کس نگر که سایه دراو

شد دران چاه قعر یوسف وار — چون رسن تابش افتاد بکار — دیده مکشاد بر حوالی چاه — نقشی بست بر حریر سیاه

یک دو رم دار دیده نور رسید — چون سمن بر سواد سایه سپید — کرد آن روشنایی از چپ و راست — دید تا اصل روشنی ز کجاست

رخنه دید داده چرخ بلند — نور مهتاب را باو پیوند — سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاو دید تا بحد فسون — خوشتین باز رخنه کرد برون — میوه هایی برون ز اندازه — جان ازو تازه او ز جان تازه

سیب چون لعل جام بهاری جوز — نار بر شکل در جهاد عقیق — رنگ شفتالو از شمال شفاخ — کرده یاقوت سرخ دست فراخ

شهدی انجیر و منقر بادام — صحن پالوده کرده در جامش — خورد با لقمه خلیفه براز — رطبش را سه بوسه برده باز

میوه بر میوه سیب و سنجد نار — چون طبرخون ز لاله در گلزار — از حلاوت که نوش کرد نوش — چاک چاک و لشر سید بگوش

او دران میوه ها عجب مانده — خورده برخی و برخی افتاده — تا که از گوشه نعره برخاست — که بگیرید دزد راست و چپ راست

بیری آمد ز چشم و کینه بجوش — چوب دستی برآورید بدوش — گفت کای دیو میوه دزد کرد — شب بباغ آمدی ز بهر چه کرد

چند سالست من درین باغم — از شبیخون و زد بی داغم — تو چه دزدی چه اهل دانشت — چونی چیستی چه خوانندت

چون هماهان ازین حدیث شنود — مرد مسکین بماند و پای فشرد — گفت مردی غریبم از خانه — دور مانده بجای بیگانه

با غبان رنج دیده بسیار — تا فلک خواندت غریب نواز — کرد در غربت بدل نوازی او

چوب دستی نهاد و دراز دست — فارغش کرد پیش او بنشست — تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیده زبی خوان — گفت بر گوی سرگذشته خویش — دید در پیر زم گفتاری

کرد اگر ز سر گذشته خویش — ور بلایی که آمد او را پیش — گفت بر تو فریضه گشت بسی — کاینی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز شکر زاری او — دید بر خود سپاس داری او — پس بر سبد ران شمین شوم — چه زمین ست و ایکدمین بوم

کان قیامت نمود و شهر بمرز — کافرستیش مذنب گوش بمن — آنقدی بر زد او ز ما هم دود — همان همه رنگ و شهر از نمود

بازها بان در افتاد در بای — چون قضا بیگان نشست بجای — بیخ و تخم گیاه را نبورد — اندکه اندک بجای بان بخورد

تا شب آن روز رفت کوه بکوه — آمد از جان از جهان بستوه — چون جهان دید پید و گسسته — راه در و نیز باز نا نداز راه

تا که آواز پای اسب شنید — بر سر راه شد سواری دید — مرکب خویش گرم کرد سوار — در و گر دست مرکبی رهوار

چون در اندیز دا بان فرسنگ — پیکری دید در خریده رنگ — مرکب خویش را ز اندیشان — لختی از پویه باز داشت عنان

گفت کای رهنشین رفیق نمای — گر خبر باز داری از زرم — ور نه حالی سرت بیندازم

گشت ما بان زیم او ز زان — تخمی انداخت چون کشاورزان — گفت کای ره نورد کوه خرام — گوش کن سر گذشت بند تمام

وانچه دانست راستکار و شگفت — چون سواران فسانه رو بشنید — در عجب ماند و پشت دست گزید

گفته بودم بخویشتن لاحول — که شدی ایمن از بلاک در هنول — کاد سی را ز راه خود ببرند

در مغاک افگنند و خون ریزند — چون رسد بانگ مرغ بگریزند — کار شان در شب بدی و بلاست

شکر کن کز بلاک شان رستی — هان سبکباش اگر کسی هستی — در همه نیک و بد زبان در کش

کوه و صحرا ز دیو گشت ستوه — کوه صحرا گرفته صحرا کوه — از در و دشت بر کشید خروش

تا بدانجا رسید کز هیبت — هاله و هوله آسمان برخاست — لحظة الحظ بشیر عمی بود

چون بر بن ساعتی گذشت از دور — گشت پیدا ز شعله نور — کالبدهای سهمناک و بلند

همه خرطوم دار و شاخ گرای — گاو پیلی نمود در یکجای — بر سر یکدگر آتشی گرفته بدست

آتش از حلق او زبانه زنان — بیت گویان و شاخ و شانه زنان — زنان جلاجل کوه دامن آورند

هم بدان خمه کان سیاهان داشت — رقص کردن آن فرس گاهان — ز خود محنت و بلایی دید

اژدهای چهار پا دو دیده — وین عجب تر که هفت نوع سر — هر زبان بازیی نمود دگر

پایه میکوفت تا بر آشکمر — پیچ بر پیچ شد تنا ب سرش — سیلش از کوه پیش در کرده

سبح چون دم زدا ز دهانه شیر — جایی از نگ دنش نگذند بزیر — دیگهای سیاه گشته بحیر

ماند بیخود بران رهگذار افتاده — چون کسی خفته بلکه جان داده — نه ز خود بد نه از جهان خبرش

دید خود را در ان بیابانی — گرد او از نه دشت پایانی — سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

گر آن باغ گشت چون مستان
نارسیده ز خرمن نخجستان
دید شخصی ز دور کامد پیش
خبرش داد از آشنائی خویش

چونکه با خشت همدمش بود
در تجارت شریک همدش بود
گفت چون آمدی بدین کامی
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیدم از ره دور
دل من از دیدنت بنود صبور
سودی آورد ام بر آن نیکار
وانچنان سود نیست جای شمار

چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر در بسته خانه بی آه بود
همدران کاروان سرای فرود
بردم آن یار مهر کرده ز پیش

دل ها بان ز شادی آن مال
برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را نه دفعت
چون کسی شان ندید هیچ نگفت

هر دو در پویه گشته با دو خرام
تا شب رفت بگذرانید تمام
وا و بدنبال می دوید چو گرد
گفت ها بان ز ابعر صهبیل
دور راهی است جرگ میل میل
از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم
بر نظر صورت غلط بستم
راه و دانست و نیز شاید است
شد ز ها بان شریک ناپیدا
ماند ها بان ز گرمی شیدا
مانده و مست بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم روز فشاند
خفته تا وقت نیم روز بماند
گر متر شد ز آتش جگرش
گرچه طاقت نبود در پایش
هم بر فن پدید شد راهش
راه میرفت و رهنمایش نه

شب چو گیتش سیاه کاری بست
روز کار از سفید کاری رست
پویه میکرد و روز را میشد
هر گیاهی بچشم او مانند

چون نظر بر کشاد و دید و تن
زو یکی مرد دیگری می زد زن
بچو او افتاد بر در غاری
میشدند از گرانی آهسته

مرد کو را بدید بر ره خویش
ماند زن را بجای و آمد پیش
هر دو بر دوش پشته بسته
ما که و آن چو ما دو هم نفسی

گفت کانجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی
بانگ بر زد که ها بان چه کسی
ما که و آن چو ما دو هم نفسی

گفت با بد بدست مرد مرد
آن کن از مردی که شاید کرد
این بر و بوم جای دیو و ددست
شیر از آشوب شان محال بود است

مردی آمد که من همال تو ام
از شر کان ملک و مال تو ام
که من انجا بخود نبقتادم
دیو بگذار کادمی زادم

ها من آن یار فارغ از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری
دزد شستم بدین خزانه فگند
گم شد از من چو دیده گشت پلنگ

مرد گفت ای جوان نیاری
یک سوی رستی از یک موی
مردی این بار از طریق مدار
راه گم کرده ام مرا بنمای

من هم این نیمه یار تو نیم
بهر دو راست نگاه دار تو نیم
چو تو صد خلق را ز ره ببرد
هر یکی را بسوی از ره دست

رفت ها بان میان آن دو دلیل
دل قوی کن میان ما نخرام
بی زبانی بر مدار کام ز کام
راه رفتند تا بدیدار شدند
آن دو رندان کج بی کلید شدند
از ره دیده ها پدید شدند

پر از لفظ این حکایت خوش — با پری گفت کای فرشته وش — آنچه من دیدم از سوال و جواب — زردی او پرید و شد در رنگ آب

هر چه یافت از صد شهان نهفت — یک بیک با منت بباید گفت — تا ز پیروزه هزار نیاز — پیروزه سبز در گرفت دراز

گفت اول که تیز کردم هوش — عقد لولو کشیدم از بن گوش — در نمودم از آن دو لولو آب — عمر گفتم در روزه شد در یاب

من که شکر بدیر در افزودم — وان دو آن شکر بهم سودم — گفتم ای عمر مشوت آلوده — چون در چون شکر بهم سوده

او که شیری دران میان بامداد — تا یکی ماند و دیگری بگداخت — گفت شکر گساد را آمیزد — بیکی قطره شیر بر خیزد

وانگه انگشتری فرستادم — بنکاح خود این صدا دادم — او که در داد آن گهر بهای گفت — که چو گوهر بر آنیابی جفت

من که در عقد گوهرش بستم — وانمودم که حقت او هستم — بردی از آنچه راز پنهانی — پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توشی کرام — رفت خاصه تبار مایه خام — هر چه بایدز شرط نیکوئی — کرد بر بست زانا شوئی

در شکر ریز شور او به نشست — زهره را اسپیل کابین بست — بزمگه را نشک و عود سرشت

گاه مرح بوسه آرد گاه لبش — گاه نازش گزید گه بر شش — باز بر سینه مذرد نشست

چونکه آمیزش روان دارد — سرخ ازان شد که لطف جان دارد — گشت بر سرخ گل هوا انگیز

در کسانیکه نیکوئی جوئی — سرخ رویست اصل نیکوئی — سرخ شد چون گلاب بر گجائی

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم هشتم

دست بر سرخ گل کشید دراز — روز کوتاه بود و قصه دراز — زلف شب چون نقاب برگیرد — شه ز نقاب رقیبان گیرد

چار شنبه که رنگ و زه مهر — واخر فرخ آفرین نخواند — از زمین بوسی نوگشته عزیز

گفت کای بنده پرور فرمان — من بهتر زن هزار کنیز — گویم ار شه بود بصلح بدیر

رشت ماشد که پیش خیمه نور — در کشاید دکان سر که فروش — چون فرمان شاه بیست گزیر

بود مصری بمصر ماهان نام — حکایت کردن بهرام گور — منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبائی — با دختر ملک اقلیم هشتم — هندوی او هزار یغمائی

بود مهتابی آسمان افروز — شبی انجم ز روشنائی سوز — تا لبش ماه و دیده کبر بستان

چونکه صف برکشید و شد بسیج — کرد مهمان سرا بارگهش — خواند شهزاده را به مهمانی — برسرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین کواژه شد رکاب — تنگ شد بارگه ز برگ فراخ — از بسی آرزو که در خوان بود — وان جوانی که آرزو خوان بود

از خورشها که بود در چپ و راست — هر کس آن خورد کاو زدو درخواست — چون خورش خورده شد بمازده — شد طبیعت ز پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص — بر بخارند زر خلاص خلاص — خود و در دفت جای خویش نهاد — میهمان را بجای خویش نهاد

پیش دختر نشست روی بروی — تا چه بازی کند با شوی — باز می‌موز لعبتان طراز — از پس پرده گشت عیب باز

از نبا گوش خود دو لولوی خوش — بر گشاده بتجارتی بسپرد — کین مهمان مارسان شتاب — چون رسانیده شد بیار بخواب

شد فرستاده پیش مهمان رود — وانچه آورده بود بمنمود — مرد لولو چو دید بر سنجید — عبره کردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خورانه — سه دیگر نهاد بر سر آن — هم بدان بیک نامه بر افزود — سوی آن مور فرستادش زود

سنگ دل چونکه دید لولو سنج — سنگ برداشت گشت لولو رنج — چون کم و بیش بد بشان بسپار — هم بدان سنگ شوشان چو عیار

قبضه دار بگران تنگ افزود — هم بدان فرتنگ بگجا بسود — داد نامزد میهمان بشتافت — میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خوست جامه بگیر — هر دو در روی شاندگفت بگیر — شد فرستاده سوی بانو خویش — وان گره آورد را نهاد به پیش

بانو آن شیر سر گرفت و بخورد — وانگه زر نامزده شد خمیر بکرد — برکشیدش بوزن آن بار — یک سر موی کم نکرد عیار

جای انگشتری گشاده درست — دار نامزد بیک اشاره بجست — پس در انگشت کرد و کرد عزیز — مرد بجود دست در کمیز

داد یکتا دری جهان افروز — شب چراغی برشنائی روز — باز پس شد کمیز خود نشناخت — در یکتا به بهل یکتا داخت

بانو آن مهر نهاد بر کف دست — عقد خود را ز یکدگر بگسست — تا که دریافت هم طریقهٔ آن — شب چراغی هم از قبیلهٔ آن

هر دو در رشته کشید بهم — این و آن شد یکی بیش و نکم — بلکه خورشید را شرف بنهاد — شد پرستنده در ربا داد

جزوی و در میان مهر خوشاب — هیچ فرقی نبد ز روی و نقاب — چونکه بنجود نظر بران انداخت — آن دو هم عقد را بهم انداخت

مهر دانرق از غلامان خورد — کان دوم را بسوم نیامد راست — داد با نکه آورید بهرو — وا ستد آن مهر و داد بر سر نو

مهربان چونکه مهر داد و بدید — مهر لب بنهاد و خوش خندید — سر و در دست لیک و در دریغ

بایدر گفت خیز کار بساز — بس کن بر بخت خویش کردم ناز — کاپنچنین بار اختیار منست

بنده ام گر همه ز اوست — نیست کس در دیار کشور او — ما که و با شدیم و دانا دوست — دانش ما ز دانش اوست

نرین حکایت چو یافت آگاهی — کس فرستاد ماه فرخ‌پی — گفت کامی رخنه بند اکنون — دولت را مراد را فرمای
چون گشادی طلسم را بنخست — در گنجینه با تنی بدرست — سر بشوی شهر کش خوب آرای — صابری کن دو روز اگر توان
تا من آیم بشهر بیش بدید — آزمایش کنم ترا بهتر — پرسم از تو چهار چیز بهفت — گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی نگانه شود — شغل بیوندگی بهانه شود — مرد چون دید کامگار خویش — روی پس کرد و گرد بیگانه بیش
چون بشهر آمد از حصار بلند — از در شهر برکشاد پرند — در بسته بجای بسپرد — آفرین راه گشت آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر — از ره سنا فرو گرفته بهر — دادش آفرین کردند — بانگ کشتگان چنین کردند
شد سوی خانه با هزار درد — مطرب آورد و بر کشید نورد — شهریان بر سرش ثنا افشان — همه بامش پر از نثار گران
همه خوردند یک بیک سوگند — که اگر شه نخواهد این بپسند — شاه را در زمان تباه کنیم — بر خود او را امیر شاه کنیم
کان سر بار بیده دستوری کرد — دن سر بار بانده مردی کرد — فردا گر سوی عروس شتابد — شادمان شد بخواستگاری شوی
چون شب از نافه‌ها نشست سیاه — غالیه سود بر عذار ماه — در عماری نشست تا دل خویش — ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوه کوه — کاخ از او یافت چون نشیمن کوه — بدر از دیدنش چو گل بشکفت — دخت احوال خویش از او بنهفت
هر چه پیش آمدش نیک و زشت — کرد با او همه حکایت خوب — زان سواران کز او پیاده شدند — جاده کردند و در فتاده شدند
زهره بر آنکه نام او برند — در سر عجز پیش او مرند — تا بدانجا که آن ملک زاده — بود یکباره دل بداده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد — کرد یکیک طلسمها را خرد — وانکه جز قلعه کامگاری یافت — از سر شرط رفته روی بتافت
چون سه شرط از چهار شرط نبود — تا چهارم چگونه خواهد بود — شاه گفتا که شرط خواهم چید — شرط خود همان یکی گفته به بیست
نوش لب گفت هیچ مشکل سخت — پرسم از تو بر همنی نخست — گر بود مشکلم گشاده شود — تاج بر نارکش نهاده شود
گر در این خانه خویش فرماند — خرکه آنجا زند که او داند — واجب آید نشستن آنجا باز — بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را الشرط مهمانی — من شوم زیر پرده پنهانی — پرسم او را سؤال سر بسته — تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت اینچنین کنم راست — هر چه آن کرده انکرده هاست — بیشتر زین سخن مفسانید — در شبستان شدند و آسودند
بامداد ان که چرخ مینا رنگ — کرد یاقوت بر نشاند بکبک — چون زین هفت رنگ شش رنگ شعاع — زنگ شب خوشه گشت بیکباره
مجلس آراسته بر سم کیان — مجلت بر نهند گیتی خدیو — انجمن ساخت با مداران را — راست گویان دراست کار را

هر سحر گه بار دیگر دیدی تمام — تا در شهر بگرمی گام — دیدی آن پیکری نو آیین را — گور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را بصد هزار کلید — جست سررشته تا بدست پدید — رشته دید صد هزار فسون — هفت سررشته کس نداد و خبر

گرچه پیدا بود ز هر دستار — نکته دان گره ز رشته خویش — سر از آن بر کنار کار نهاد — رشته در رشته در جست و جوی یار نهاد

چاره سازی بهر لاب جست — کز بند بخت گره دست — تا خبر یافت از خردمندی — دیو بند آمد رشته پیوندی

در همه وقتی کشیده لگام — بهمه دانشی رسیده مقام — همه بدست او فتاده راه — همه در بسته و گشاده او

چون جوالیقی از چهار هنر — از جهان دیدگان شنید خبر — پیش سیمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری — در کجا در خراب ترغاری — زد نفیر اکاو چو اسرافیل — حد تنش را چو گل میان در بست

از سر فرح و فیروزی — کرد از آن خضر آتش اندوزی — چون از آن چشمه آب بیدل یافت — برزد از ناخوشی چو نفس

زان پس از روی آن حصار بلند — وان گروه خلق را رسید گزند — وان طلسمی که بسته بود بر جوش — وان فگندن هنر ز شور و خروش

جمله از حال فیلسوف کمین — گفت پنهان نماند هیچ سخن — فیلسوف از فسانهای نهفت — هر چه در روزه بود با او گفت

سیمبر باز جست درمانی — کاروان بخش آب رسانی — چون شد آن جای پاک جویان را — باز پس گشت باهنر راه را

روزکی چند چون گزید قرار — کرد با خویشتن مکالش کار — آنچنان کز قیاس او برخاست — کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر ان طلب کاری — خواست از تیز همتانی — جامه را صبغ کرد چون خود نیست — وین تظلم ز جور گردون نیست

چون بدریای خون درآمد زود — جامه خود بکرد و خون آلود — با گلنگ و تشنج در چنگ — کار زد و خود امیان برداشت

گفت رنجم از بهر آن خود نیست — ملک خون خواه صد چو من دارد — تیغ برداشت همچو مردان مرد

هر که زین شغل یابد آگاهی — کامد آن شیر دل بخون خواهی — همت خلق در ستایش او — درع پولاد دست برزن او

دانگی بر طریق صد دینار — خواست آن شاه شهر یار از دور — پس ره آن حصار پیش گرفت — پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید — رشته کرد هم در آن بدمید — همه بر گنگ آن طلسم بلند — بر گشاد و آن طلسم را بپیوند

آستی داد و آن گره بگشاد — هر چه بستیش آمد بیگانه — همه چیزها بگشت بجای

چون زگره آن طلسمها برداشت — تیغها را بتیغ کوه گذاشت — بر در آن حصار شد زحال — دهل زر کشید زیر دوال

آن صدا را بگرد بازه دشت — کند چون حلقه کرده بود درش — چون صدا رخنه را کلید آمد — از سر خنده در پدید آمد

بنهای بان جمله لب گزان — سر نهاده مردم از اطراف — هر کس از خرمی برای خویش
هر که در راه او نهاد گام — گشته از رخم تیغ دشمن کام — هیچ کوشنده بچاره درای
دانکه بختی نبوده چاره گری — هم فسونش زچار مشد سیری — گرچه بگشاد بر طلسمی سند
از سر بخودی دمی درای — در سر کار شد بر سوای — بیمادی کز و میر شد
کس از آن ده خلاص دیده نبود — همه ده جز سر بریده نبود — هر سری کز سران بریدند
تا زپس سر که شد بریده بقعر — گله بر گله گشته بسته در شهر — گرد گنبد چو نگبری همه جای
آن پری رخ که سیزه خوی — شهری از بسته بسر بسوی — از بزرگان باد شاده
زیرک و زور مند و خوب و دلیر — صید شمشیر او چه گور چه شیر — روز از شهر شد بسوی شکار
دید یک زنش نامه بر در شهر — کرد او صد هزار نشتر زهر — پیکری بسته بر سوار بزند
سوری کز جان زیبای — بر دارد در زمان نیلبای — آفرین گفت بر جان علی
گرد آن صورت جمال آرای — صد سر آویخته ز سرتاپای — گفت ازین گوهر سنگ آویز
زین هوس نامه گر بدارم دست — آورد در ستم شکیب شکست — از دلم این هوس بدر نشود
بر پرند ار چه صورتی زیباست — مار در حلقه خار در حمات — اینهمه سر بریده شد بارای
سر من رشته گیر باز چه سود — خانه کی گشته گیر خون آلود — گر ازین رشته باز دارد دست
گر دلیری کنم بجان نفتن — چون تو انم بترک جان گفتن — با نگفت این پرنده پیرایان
پیش افسون آنچنان نپذیرد — نتوان مفت بی فسون گرفت — تا زبان بندان بر نکنم
چاره با بدم ز خود در گرگ — تا زه گو سفند مرا زکف گرگ — هر که در کار سخت گیر شود
در تصرف بتابش خود و اندیش — تا زیانی بزرگ نیاید پیش — سازبر پرده چنان بنواز
دلم از خاطرم خراب تر است — جگرم از دمم کباب تر است — بچنین دل جگونه باشم شاد
این سخن گفت و بختی آمده خو — در نفس گشته با همه سر و — آب در دیده زان نظاره گذشت
این مثل هر اجنا که بود نیفت — با کس اندیشه که با دلت نگفت — روز و شب بود با دل ریمون

دادبر باد زندگانی خویش
نشد آن قصه را طلسم گشای
بر در کبا نبود هنر و مند
چند برنای خوب سر شد
بدر شهر بر کشیدند سر
نبود جز بسوی شهر ارای
بود زیبا جوانی آزاده
تا شگفته شود چو تازه بهار
پیکری دلفریب دیده پسند
کاید از نوک او خیال رنجی
چون گریزم کز نیست جای گریز
سر متو و این هوس سر نشود
هیچ کس را بسر نشد کاری
سر ما این رشته باز ما بدست
بسته اند ابهای مشتریان
سر ازین کار سر نکیم
نظم کارش خلل پذیر نشود
مست میگیرد و سخت می اندازد
وز چنین خاطری چه آرام باید
قطع با تیغ دید و سر با شست
نه شبش بود شب نه روزش روز

که زر بر خشک و تر چه شاید کرد — چون شود آب گرم آتش سرد — مرد ما نزا چه میکند مردم — و انجمن را چه میدهد انجم
هر چه پیرامنش گذار آید — دادی را در آن سیار آید — همه آورده بود زیر نورد — آن حصوت زن و لمعی مرد
چون شکسته شد آن حصار بلند — دل مردم برید یکباره — لبست در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری هر طلسم آهن و سنگ — هر یکی داشته گزی و نیک — آن رقیبی که بود محرم کار — ره زدی گر کام شمار
از طلسمی برون شدی در تیغ — ماه عمرش نهان شدی در میغ — کوه از آن پاره آسمانی بود — چون در آسمان نهانی بود
گرد دیدی مهندسی گیاه — بر درش چون فلک بر آن راه — آن پری پیکر حصار نشین — بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را نقش بر بستی — آب را چون صدف گرد بستی — از سواد قلم چو طرز خور — سایه را نقش بر زدی بر نور
چون در آن برج سر بلند بنای — برج از آن ماه بهر و مند یافت — خامه بر داشت پای سر خویش — بر بریدی نگاشت پیکر خویش
بر سر صوت بر بندی سرشت — بخطی هر چه خوبتر نوشت — کز جهان هر کرا هوی امنست — با چنین قلعه کر جای منست
کو چو ره را نه از نظاره نور — پای در ره سخن بگوی از دور — زیست نامرد در این بیراه — در چنین قلعه مرد باید راه
هر کرا این نگاری باید — نه بکی جان هزاری باید — همتش سوی راه باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول در این تماشائی — نیکنامی شد و هست و نیکوئی — دومین شرط آن بود کز برای — گرد و این راه را طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسم را بندد — در این در نشان دهد کز کدام — تا در حجت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجا آری — ره سوی کشتهر زیبا آری — تا من آیم بیارگاه پدر — پرسم از وی نشانه های سفر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست — خواهم او را چنانکه شرط وفاست — شوی من باشد اگر امی مرد — کانچه گفتم تمام در اندک کرد
وانکه زین شرط تگذرد زین راه — خون بی شرط او بگردن او — هر که این پند را نکو داند — کیمیای سعادت او داند
وانکه پی بر سخن نداند برد — گر بزرگست و زود دگر خورد — چون ز ترتیب این ورق بگذشت — پیش آنکس که اهل بود آنداخت
گفت برخیز و این ورق بگذار — این طبق پوش از طبق بردار — این ورق را بجا گهی در بند — تا ز شهری بشهری افکندش — بر در شهر شو بجای بلند — تا شود میر قلعه نامبرد
شد پرسنده آن ورق بگذارد — پیچ پیچ راه در نوشت — بر در شهر بست پیکر راه — تا در و عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت او فتد خیزد — خون خود را بدست خود ریزد — چون بهر تاج گیرخت دری — زین حکایت شنید و شد خبری

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

نازنین سرّ مثالف از دلم آگاه تر — ورنه دارم عقل و در پایش سپر — گاهی فلک استان گر تو
برنتوانم گفت کز تو نتوان گفت — بهتر از هر سخن که نتوان گفت — کس بگردن رسید نتواند
چون دعای چنین بپایان برد — حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم — لعل کانی بکان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس — بود شهری بنیکوی عروس
پادشاهی در و عمارت سان — دختری داشت در بزرگ نشان — گل رخی قامتش صنوبر بلند
رخ بخوبی زماه دلکش تر — لب بشیرینی از شکر خوش تر — زهره دل از سرشک برده
تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگ دل تر ز حلقه کمرش — مشک با زلف او شکر خواری
قد افراخته چو سرو سهی — روی افروخته چو شمع دهی — تازه روئیش تازه تر بهاری
خواب نرگس خمار دیده او — تازه نسرین دم خریده او — بخرد آن خوبی و شکر خندی
دل آموخته ز هر نسقی — نبشته ز هر فنی ورقی — خوانده نیرنگ ناهمواجهان
در کشیده نقاب لعل بروی — سر کشیده ز بارنامه شوی — آنکه در دور خویش طاقی بود
چون شد آوازه در جهان مشهور — کامدست از بهشت حور بحور — ماه و خورشید بچه زاده اوست
رغبت هر کسی بدو شد گرم — آمد از هر سوی شفاعت شرم — این بدان آن ز زوری کوشید
پدر از حسب و جوی ناموران — کان صنم را رضا ندید بدان — هست کوهی در آن دیار بلند
داد کردن در حصاری بست — گفتی از نغزه کوه کوهی هست — پوزش انگیخت و زد بدر خرواست
پدر مهربان از آن دوری — گر بخندید داد دستوری — تا چو شهدش ز خانه گرد دور
نیز چون در حصار باشد گنج — پاسبانان ز در ندارد رنج — وان عروس حصار از سر ناز
چون ان بدان محکمی حصار بست — رفت و چون گنج در حصار نشست — گنج او چون ز دست او برخاست
در دگر گنج از حصار داد عاجز — کاهنین قلعه بود در زمین در — او در آن در چو گنج نوی علاج
راه در بسته راه دار آزرا — دوخته کام کامکار آزرا — همه کار آن هنر پیشه
اختر چرخ راستار و شناس — طبلها را بهم گرفته قیاس — بر طباع تمام یافته دست

فرض خورشید ماه خرگه تو — کور باد آنکه دید نتواند — لعل کانی بکان لعل سپرد
بود شهری بنیکوی عروس — گل رخی قامتش صنوبر بلند — شکر و شمع پیش او مرده
گل ز ریحان باغ او خاری — خوب رنگیش خوشتر از نگار — داشت پیرایه هنرمندی
جادوئیها و چیزهای نهان — سوی جفتش ملک التفاتی بود — زهره شیر عطارد داده است
آرزو خود ز زوری می کوشید — در حصاری حصار خویش نشاند — کرد کاری حصار خویش بساز
نام او با نوی حصار شد — هیچ در با نوئی ندیده بخواب — چاره گر بود و چاره کم اندیشه
راز زود حالتی آورد پدید — ساز زود حالتی آورد پدید

تو بمن گر ارادتی داری — تا کنم دعوی پرستاری — قصه شد گفته حسب حالی را — مال دارم بسی جمال اینست

آهنگی برفع از قمر برداشت — مهر خشک از عقیق تر برداشت — بشر چون خوبی جمالش دید — فتنه چشم و سحر حالش دید

آن پری چهره لوبکا دل روز — دیده بوذش چنان جمال افروز — نعره زد چنانکه رفت ز هوش — حلقه در گوش یار و حلقه بگوش

چون چنان بد نوش لب بشتاخت — بوی خوش کرد جان او دریافت — هوشش رفته چو هوش بازآمد — سرشک آن آب چشم نافه شد

گفت اگر شیفتم بعشق پری — تا بدیوانگی گمان نبری — که بود در وجود آفریده — من پری دیدم آدمی زاده

وین چه جای تعجب است مرا — دیر باشد که مردمان بینند — که فلان کس فلان کس را دید — برقعت را ربود باد از جنگ

من ترا دیدم و نخست شدم — مست وصلت نخورده مست شدم — سوختم در غم نهانی تو — رفت جانم ز مهربانی تو

گرچه بگذیم نرستی از بادم — هر کسی را ز خویش بگشادم — چونکه صبرم داد فتاد بپایم — رفتم و در گرفتم بجدایم

تا خدایم بفضل رحمت خویش — آورید آنچه شرط باشد پیش — چون نکردم طمع چو لولهوس — در حریم جمال و مال کسان

کاید زدم گر جمال و مال دهد — نیک باشد که از حلال دهد — زن چو از عزت و وفا گذرد — رغبتش زانچه بد یکی ده گذشت

بشر کان اندرون خورشید خاست — رفت بیرون و کار خویش بپاست — گشت با او بشرط کاین جفت — نعمتی یافت ننگ نعمت گفت

با پری چهره کام دل میراند — بر خود افسون چشم بد میخواند — بجهودی ربود شاهی را — دور کرد از کسوف ماهی را

از پرندش غبار زردی گشت — برگ سوسن ز نیلگونش رشت — چون بدیدار نیشتیان دررشت — حله سبز لب چون خورشت

سبز لوبیا ز علامت زرد — سبزی آمد به سرو بن فرخورد — رنگ سبزی صلاح گشته بود — بسترآرایش فرشته بود

جان ز سبزه گریز از همه چیز — چشم روشن بسبزه کرد تمیز — رستنی را بسبزه آهنگ است — همه سبزی درین نمکدست

قصه چون گفت باد بزم آرای — نشستن بهرام گور روز سه شنبه — شه در آغوش خویش کرد جای

روزی از روزهای دی ماهی — در گنبد سرخ و حکایت کردن او. — چون شب تیره بگذراند ماهی

آن دگر روز هفته آن به بود — دختر ملک اقلیم — ناف هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام رنگ بهرامی — شاه با هر دو کرد همبازی — صحبگه سوی سرخ گنبد تاخت

با نوی سرخ روی سقلابی — آن بر نگ آتشی رخ آبی — به پرستار پیش سایان رفت — خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو نخجیر بر کشید علم — طاق خورشید بر کشید علم — شاه از آن سرخ سیب بانگ زنان — خواست افسانه تا نطاق انگیز

ششم قصه که بود تمام — گفت اباه سرو بهرام غدام — آن هم صحبتی رسیدن او — در سخن را سخن شنیدن او

وان بر آشفتن چو پدر بستان — دعوی انگیختن بهر بستان — چون خرد گفت هر چه پدرام همه — وانچه زان نیوفتاد شنید همه

گفت گر غرق شد بقای او باد — جای او زیر خاک پای تو باد — رخت او هر چه بود بر تو رسید — نیک و نیک گرفته در دو دست

جامه در زر نهاد و عالی پیش — گرد بازن درست کار خویش — زان رسنی بود کاردان منکر — آن ورق تا بر خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پشیمان گشت — در حرونی نکردنی بگذشت — پاسخش داد کای جهانور آی — نیک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زاد گیت — بر لطیفی و رد کشاد گیت — که کند هر گز این جوانمردی — که تو در حق بکیان کردی

نیک مرد آن بود که در کار کار — بنود دین و دین بدار شش — جای انگاه سر کشاده به پیش — چون ندیدی بخشم آتش خویش

وانکه ما را بایجان آبی — فضلها گفته شد ز هر بابی — فضل ما گر بهم شماری داشت — آن بگفتیم اصل کاری داشت

هر چه در باب آن خرم خواندیم — نقش آن کار گرد گردون بود — از خیال من و تو فرمون بود

تا فلک رشته را گره داد است — بر سر رشته کس نقیاوست — گرچه هر چند دان نمط گفتم — هر چه اندیشه غلط رفتم

تو بدان غرقه و من ازسم — تو که شاکر نه اوبن هم — چونکه مهر از لوز باز کشاد — کیسه زان میان فرو افتاد

ز زمصر و صد هزار درست — زان کهن سکه که تو بخست — مهر نی بلکه مهر ازان برداشت — همچنان سر بمهر خود برداشت

جمله در بندم و نگهدارم — بکسی کاهل و سست بسپارم — یا ز سیم سرای دیگر جاست — بر سیم تا نگند اهل سر است

من به آنها کنم که او کرد است — هم از آنجا خورم که او خورد است — چیفه کاب شسته او تن پاک — بسپردم بگنج خانه خاک

شد منجا و تن بخاک سپرد — جان بجایی که لایق آید برد — آنچه گفتی ز بد بسیند آن بود — راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری — بیوفائی و مردم آزاری — کرد بسیار جور بر بندگان — بجفای چنین بود در خورد

یعقوب بنود گفته سرشت — با دبیر گ مرد اژدها نگشت — سالها شد که من بنو نجم زدم — جز بدی هیچ بر نسنجم ازو

من بیالین بزم او خفته — او بمن بر دروغها گفته — من بیایش سپر فگنده چو تیغ — او کشیده چو برف بر سر تیغ

چون خدا دفع کرد شر ازمن — رفت غوغای محنت از سر من — پای دادن زمین میانه بیرون شد — حال پیوند ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار منی — بنشانی و انجمن آرائی — مایه ملک هست نزد جلال — به ازین نکته رای بجلت جلال

بنگاهی که آن خدا فرمود — کار ما را و را هم آرزود — من بخفتی ز الیسند یدم — که جوانمردی زاد یدم

ز آب خوردن تشنه تتاب نیاورد | عاقبت غرق شد و در آب فتاد | بشر زان سوی تشنه دل تنگ | از پی زنده کرد دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام | کرد بر من سلام خویش حرام | ترسم از چرک آن بلغمه مغال | آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ | وانگبین را سفال دارد ننگ | این بداندیش از بدان آید | نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد | آنچنین سفله جز غریب مباد | چون درین گفت و گوی و جنبش | مرد مانده برین گذشت بسی
سوی خم شد بصحبت و جور رفیق | وانگه نی که خوانچه گشت غریق | غرقه دید جان او شد کم | سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماندگین چه شاید بود | چوبی از شاخ آن درخت نبود | نیم بالای تیره بدکم و بیش | ساده کردش بچنگ ناخن خویش
چون مساحت گران دریائی | زد دران خم آب پیمائی | خم رها کن که دید چاهی رفت | سر بآخر در آورید شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او | تا در و کم شده شناور او | برکشید آن غریق را شتاب | در چه خاک بر دش از چه آب
چون پرستش گران نجات بکن | بر سر او نشست با دل تنگ | گفت آن زیرک و رایت کو | وآن دلفش گره کشایت کو
زان همه دعوت بچاوگری | با دو دیو و آدمی دیری | وانگه گفتی زهی چرخ بلند | عیب را سر در آورم بکمند
گوشه آن دعوی و آوازه فن | وانهمه مردی نه مرد و نه زن | وان لمؤدم که بنگرم پیشی | کار ها را بچالک اندیشی
من که نیکی ز رهگمان بردم | نیک سن نیک بود جان بردم | این سخن گفت و از زمین جست | رفت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک بیک را پیش | دق مصری عمامه متعبش | گفت شرط آن بود که جامه او | نکنم عذر با عمامه او
گر من آن مسکینم که او کرد دست | هم از آنها خورم که او خورد است | همچنان آن نوند را در بست | چونکه در بسته شد گرفت بدست
ره زدش گرفت و راه نوشت | سوی شهر آمد از کرانه دشت | چون در آسود یکدو روز بشهر | داد از خورد و خواجه را بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود | که خداوندش این که شاید بود | زاد مردی عمامه را شناخت | گفت نخلی ست باید انداخت
در فلان کوچه چند بیخانه | هست کاخ بلند شاهانه | در بزن در که آستانه اوست | بی گمان شور خانه خانه اوست
بشر با جامه زر عمامه زر | سوی آن خانه شد که یافت خبر | باز کرده در از رواق بلند | در زد آمد شکر لبی دلبند
گفت کار و جاجتی بنمای | تا برآرد چنانکه باید رای | بشر گفتا بضاعتی دارم | با تو ای خانه کو کسی یارم
گر درون آمدن بخانه رواست | تا درآیم سخن بگویم راست | که بلجای آسمان فرسنگ | از زمانه چه اسم دیده یکرنگ
زان درون دش از برون آمد | بر کنار بساط کردش جای | خوبشین روی بسته زیر نقاب | گفت بر گو سخن که هست جواب

ترسم آن پرده چون بر افتد باز — با غلط دیدگان غلط بازند — به که با این درخت عالی شاخ — نرسد دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشنوی خواند — هم از آن پو بوالفضول نماند — روزگے چندی شدند بهم — وان فضولے نگر دزانها کم

مے دوبیدند تا بغرو خروشم — نارسیده ندا زان زمین بگوش — سبزه در زیر او چو سبز حریر — دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگنیده چشم سفال درو — آب الحق خوش و زلال درو — چونکه دیدند آن فضول آن لال — همچو ریحان ترسیان سفال

گفت با بشرکای خجسته رفیق — باز پرسم بگو که از چه طریق — این سفالین خم گشاده دهان — تا ملب هست زیر پرده نهان

آب این خم بگوی تا بکجاست — کوه بر گرد و انه خیر صحراست — گفت بشر از زبر آب مرد کسے — کرده باشد ز روے جهد بسے

تا نگردد بصد مه بدو نیم — در زمین آگنیده اند بسیم — گفت اگر پاسخ تو زین لطف — هر چه گوئے و گفته عین لطف

آری آری کسے ز بهر کسے — کشد آبے و بدهدش نفسے — خاصه در وادیے که از تف و تاب — صد درے صد درو زنی آب

این وطن گاه دام دار انست — جاے صیاد صید گار انست — آب این چشمه که در شناخته اند — از پے دام صید ساخته اند

تا چو عزم آهو دگوزن جگیر — در بیابان خورند طعمه شیر — تشنه گردند و قصد آب کنند — سوے این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود — با کمان در کمین نشسته بود — بزند صید را بخون در آب — کند از صید زخم جوده کباب

بند ها را چنین کشای گره — که نیوشنده در تو گوید به — بشر گفتا بفطنه کار جهان — هر کسے کو عقیل هست نهان

من و تو آنچه در جهان داریم — همه کس ظن آنچنان داریم — بد بیندیش گفتمت پیشے — عاقبت بد کند بدا اندیشے

چون بران آب سفره بگشادند — تا بخورند آب و زاد دند — آب الحق نشستگان را خورد — روشن و خوش گوارد صافے سرد

بانگ بر شبرز د ملیحا تیز — که ازان سو ترک نشین بگریز — تا درین آب خوشگوار شویم — شویم اندام و لی غبار شویم

از عرقهاے شورتن فرسا — چرک تن بر زمین نشست سرتا پا — پاک و پاکیزه سوے ره پویم

وانگه این خم بسنگ پاره کنم — صید را از گزند چاره کنم — بشر گفت ای سلیم دل برخیز — در چنین خم مباش زنگ آمیز

آب خوردے تو با دل آگنده — چرک تن را درو چرا ریزے — هر که آبے خورد که ننوازد — در وے آب دهن نیندازد

چرک نتوان بر آمیه سودن — صابونے را بدو فرا نرسد — تا دگر تشنه چون فرا نرسد — ز آب نوشین او نیاز رسد

مرد بدرا گفت او نشنید — گوهر زشت خویش کرد پدید — جامه بر کند و جمله بر هم بست — خویشتن گرد کرد و در خم جست

نه خم آن کز درو نه جاے بود — تا بن چه دراز راهے بود — با اجل زیرکے بکار نشد — جان بسے کند در شگال بشد

بشر گوید ده راز خاموشی — داده بد دارد و فراموشی — گفت نام تو چیست تا دانم — پیش از اینت بنام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نامم رهی — بشر شد نام تو خود چه نامی — گفت بشری تو نیک آیی دریاب — من منجا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زیر است — وانچه در عقل و رای او نیست — همه دانم بعلم خویش تمام — آسمگی دارم از حلال و حرام

یکمنم بهتر از دو از دو من — یکمنی گشته از فزاینده من — کوه و دریا و دشت و بیشه و رود — هرچه هستند زیر چیرگ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست — کین وجود از چه قسمت و ز که هست — وز فلک نیز انچه هست بره — انگبم تا رسید دست برد

در هر اطراف انچنان خطری — دانم آنرا نظیر تو نظری — گر رسد پادشاهی برزال — بیش ازان دانش به پنجاه سال

گر دراید بدانگبم و بشر — من بسالی خبر دهم زان بیشتر — نبض و قاروره را چنان دانم — کاف تن زتن بگردانم

چون بافسون و دانش آرم لعل — کهربا را کنم بگوهر لعل — سنگ را کیسر من گهر گردد — خاک در دست من چو زر گردد

باد بحری چو پر دهم زدمار — مار پیشه کنم ز پیشه مار — کان و هر گنج کاو ندا دهدم — سم آن گنج را طلسم کنم

هرچه بر سد ز آسمان و زمین — هم ازان آگهی دهم هم ازین — نیست در هیچ دانش آباد — محل و جا تا ز من نیاساید

چون ازین بر شمردنای چند — خیره شد بشر ازان گزافی چند — ابر از کوه بر دمید سیاه — چون منجا در ابر کرد نگاه

گفت ابر سیه چه بود چیز — ابر دیگر بدید رنگ چو شیر — بشر گفتا که حکم یزدان است — اینچنین میکند تو خود دانی

گفت ازین بگذر این نباید بود — تیر نابدیده بر نشانه نبود — ابر تیره دخان محرق بود — بر چنین نکته علم متفق بود

وابر کوشیر گون و رزگ است — در مزاجش طوبت خجالت است — بارش گر که بوالفضول چه گفت — گفت بر گو که باد جنبان چیست

گفت بر گو که باد جنبان چیست — خیره چون کاو خر نماید راست — گفت بشر انچه تقاضاست — اسپ بی حکم او نیاید راست

گفت در دست حکم آر عنان — چند گوئی حدیث بیزمان — اصل باد از هوا بود بیقین — کو بجنباندش بجا رزمین

دید کوهی بلند گفت این کوه — از دگرها چرا بود بشکوه — گفت بشر از دلیت این بینند — که یکی پست و دیگری بلند

گفت بازم بحجت افگندی — نقش ناچیز بر نظم بندی — ابر چون سیل هولناک آرد — کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه تعیش در اوج دارد میل — دور باشد ازو گذر گه سیل — بشر اینگه بر زد ابر سر جوش — گفت ما حکم کردگار بکوش

من کی در سیر کار بگزینم — در همه عالم از تو نشگینم — لیک علمت بخود ندانم گفت — راه بیداد خود نشاید رفت

ما که در پرده ره نمیابیم — نقش بیرون پرده میخوانیم — نه پی خواندن جهادی هست — بر غلط خواندن اعتمادی هست

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

تاج را سر بلندی از سر تست — تخت را بادشاهی از در تست — گوهرت عقد مملکت را تاج — همه عالم بدد گهت محتاج

چون دعا گفت بر سریر بلند — گفت شخصی عزیز بود در دم — بر کشاد از عقیق چشمه قند — خوب خوشدل چو آهنین دو دم

هر چه باید در آدمی ز هنر — داشت نیکولی عجب پسر — با چنان خوبی و خردمندی — بود میلش بپاکپیوندی

مردمان بر نظر نشاندندش — بشر پرهیزگار خواندندش — منجر امید روز از سر ناز — در ره خانه از شبیخون باز

بر سرش عشق ترکتاز گرد — فتنه با عقل دست باز کرد — پیکری دید در لفافه خام — چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ آن بشر سگالیدشت براه — با دنا گه ربود در قعر ماه — فتنه با در همون آمد — ماه زابر سیه برون آمد

بشر کان دیدست شد بالش — تیر یک غمزه دوخت بر جانش — صورتی دید کز ستمه مست — آنچنان توبه صد هزار شکست

جز من گل ولی لقای سرو — شسته روئی ولی نخوان بدرو — خوبی غمزه اش سحر گه خوار — بسته خواب هزار عاشق زار

لب لعلش چو برگ تر تا شد — برگ آن گل ز ارزشکر تا شد — چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب او نهفته بود

عکس ویش بر زلف تابستان — چون حواصل بر پرند عفران — خالش از زلف عنبر افشان تر — چشمش از خال ایمان تر

با چنان زلف و خال دیده فریب — هیچ دل را نبود جای شکیب — آمد از بشر بخود او آوازی — چون ز طفلی که گریدا ز کاری

ماه پنهان حرام از ان آواز — بند بر قع بهم کشید فراز — بی تجمل بر گرفت رخ پشیز — کرده خونی چنین بگردن خویش

بشر چون باز کرد چشم ز خواب — خانه بر رفته بود و خانه خراب — شهوتی گر مرا ز راه ببرد — مردم آخر ز غم نخواهد مرد

گفت اگر بر پیش دو نم زانست — در شکیبا شوم شکیب کجاست — ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزگار این باشد

به که محمل بدین برم بین کوی — سوی بیت المقدس آرم روی — تا صدائی که خیر و شر داند — بر بن این کار سهل گرداند

راه ایجاد بر گرفت گه بتاخت — بزیارت گه مقدس تاخت — رفت از انجا براه ترک رسید — داوش آن مند را خدا گلید

پرورش یافت عذرا در حجاب — از سرا پرده خود بر خاست — در خداوند خود گرفت زیم — کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان دارویش بلطف گاه — که بدو فتنه را نباشد راه — چون بسی سجده کرد بر سر خاک — باز گشت از حریم خانه پاک

با یکی همسفر دران راهش — نیک خواهی لطیف همراهش — بر صد شهر هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک بد گفتی — زو بهر نکته بر اشفتی — کاچنین آنچنان که می شاید — کو زبان بر گزاف بگشاید

گیرم از من نخورد گشتی سیر — بچه اندر ختیم و دم شیر — داشتی نار غصه جان برم — از ژدهائی مرا برابر طرم
بگذشم ار چه در خورم مارے — چون کسے هم منبع خود مارے — در چنین ره که ره نمون بود — ایچنین مار باید که نمود
خبرے ده که بیخبر شده ام — تا پیرم که تیز رشده ام — بخدا و بجان تو سوگند — که ازان قفل اگر گشائی بند
قفل زر از گهر بسندارم — بعد ازین مار رضائے شه سازم — شاه ازانجا که بود رسم شش — چونکه دید اعتماد سوگندش
حال ازان ماه مهربان بنهفت — گفتے و نه گفتنے همه گفت — کار زرے تو برفروخت مرا — آتشے در فگند و سوخت مرا
سخت شد در دم از شکیبائے — از تنم دور شد توانائے — تا همان پیرزن دلم بشناخت — پیرزن دارم از دوائے شناخت
بدروغ از تو دور یم فرمود — داشت ناخورده میوه را زین سود — آتش انگیختن بگرمے تو — سخن بد بر اے نرمے تو
گر نه زانجا که ما تو را ئی مینست — درد تو بهتر از دوائی مینست — آتشے از تو بود در دامن — پیرزن در میان دود افگن
چون شد شمع وار ما بن راست — دود دود افگن از میان برخاست — کآفتاب بن از حمل شد شاد — سے زبرد البحوز آرم یاد
چندے از داستان شاه فرو — گفت این نار نین شعبده باز — چون چنان دید ترک سوگ بخواند — راه داوش لبسر و سوسن بود
بلبلے بر سر یر غنچه نشست — غنچه لنگفت و گشت میل مست — طوطیے دید بر شکر خوانے — بے مگس ساخت شکرافشانے
ماهیے را در آب گیر فگند — ربطے در میان شیر افگند — بود شیرین و خوبی عجبش — کرد شیرین حلاوت ربشش
شب چو آن نقش بر بر بندد — فضل زرین زورج فند گشاد — دید گنجینه بزر در خورد — کردش از زیهاے زرین خورد
زود دلبست آنکه شادمانے از دست — ذوق حلوا ز عفرانے از دست — انچه بینے که زعفران زرد است — خنده بین زانکه زعفران خورد است
نور شمع از نقاب زردی تافت — کاه موے بهار زردی یافت — زر که زر دست مایه طرب است — طین اصفر عزیز ازین سبب است

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

شه چو این داستان شنید تمام — در کنارش گرفت و خفت بکام
چون مگر روز دوشنبه آمد شاه — چتر سبز برکشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ — سبز در سبز چون فرشته بباغ
رخت خود سوے سبز گنبد برد — باغ انجم فشاند بر گ بهار
زان خرامنده سرو سبز اندام — بر سلیمان کشاد پرده راز
گفت کاے جان من بجان تو شاد — تاج و تخت استان تو برگاد

دل بشادی خرمی ببرد — چون پرے سبز بر زمرد وار
خواست تا بر شکر فشاند رنگ — پرے آنگه که پرده بود نماز
همه جانها فدائے جان تو باد — خانه دولت خرگاه

بر زمینی سایش کان راست | سیر دیبا و سهر گیا کاه راست | زن که زر دید چون ترازو زر | بجوی با جزی و زار و سر
مادگان در گرگ کز نامند | خام شان پخته پخته شان خامند | عصمت زن جمال شوی بود | شب که می یافت ماهروی بود
مار کز نار دانه گردد پیر | پخته لعل سفته باشد دیر | زن چو انگور طفل بی گنه است | خام سر سبز پخته روسیه است
از پرستندگان من درگذر | خیز بجود رستی ندیدم سیر | از تو دیدم بشرط صحبت خویش | کز زمان تا زمان نهادی پیش
لاجرم گرچه از تو بی کامم | بی تو یک چشم زدن نیارامم | شاه ازین چند نکته های شگفت | کرد بر کار دیده در نگرفت
شوخ چشم از سر سیاه نظر | تیر بر چشمه نشانه گرفت | همچنان زیر بار دلتنگی | می برید آن گریوه سنگی
ساخت با تشنگی برابر آب | او صبوری و روزگار شتاب | پیر زن کان بت همایونش | کرده بود از سرای بیرونش
آنگهی یافت از صبور شاه | که بآن آرزو نیابد راه | عاجزش کرد نارسیده زنی | از تنی او فتاد تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری | رقص دیوان درآورم بپری | رخنه در مهد آفتاب کنم | قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ پیر زنی | نبود در کمان تیر زنی | تا شه افسون گر خلوت است | رفت و کرد آن فسون که بایدراست
در مکافات آن جهان افروز | خواند بر شه فسون پیر آموز | گفت اگر بامدت کرم خام | زیر زین کوره تو کرد آرام
کره رام کرده را دو سه بار | پیش او زین بکن بین ناهموار | رائیضانی که کره رام کنند | توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فسون چو چست آمد | خشت آن قالبش درست آمد | مهر بازی لطیف و بوالعجبی
چه مه پرور رهانیش داده | او خود از جبل زرم همزاده | باده از چابکی و دستاری | صد معلق زدی بهر باری
شاه ما او تکلفی در ساخت | تکلف گرفته ئی می باخت | گاه بازی دران فگندی دست | وقت حاجت آن کشیدی زود
تا زما آن نمونه ها این خفت | جگر اینجا و گوهر آنجا سفت | وز نا سفته را بدر سفتن
گرچه از راه تنگ دل شاه | گرد عزلت نشست بر ره ماه | از ره رسم بندگی نگذشت | یکسر موی زانچه بود نگشت
در گمان آمدش گر این پایه | اصل طوفان تنور پیر زنست | ساکنی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی ندارد سود
تا شب خلوت آن همایون چهر | فرصتی یافت تا شه از سر مهر | گفت ای خسرو نشسته نهاد | داور ملکت بدین بنداد
چون شدی راست گوی دولت برد | تا بن ارزه راستی نگذرد | گرچه هر روز کان کتابد کام | اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد | شب تو جز خوش وصال مباد | صبح دارم چو دادی اول نوش | از چه گشتی چو شام سر در دوش

خوی خوش رویی خوش تو اجوی رو
بزم نو روضه ایست رضوان را
مهر پیغمبری ملک جهان
برزه دارد نیست این پیمان

با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو
چون به پیغام یکی جوان منظرت
از تمنای او مباشم دور

طفل سبیل شنید چون آن را
دست و پا گم شد و گشید دراز
گفت بابا درست شد دستم
چون گل از خار خار غم رستم

چون پسر رنج بران برنتابد
دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد همسری

بر سر طفل نکته گشای
تا ز من دست دارد تو یابد پای
یک سخن پرسم ار مدار رنجی
گر چه داری بسی خزانه و گنج

هیچ برطبع روزگار هوست
که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبر خدا ایزست
کانچه کس را نبود و ما را هست

ملک و مال و خزانه شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنان نعمتی و جرح تمام
هر که آید نیز دمن بسلام

سوی دستش کنم نه نقشه نگاه
تا چه آرد مرا ز تحفه راه
طفل کین قصه را شنید بدست
پای بکشاد و از زمین برجست

گفت بابا روانه شد پایم
راست گفتی چو رحم صدایم
آفت از دست رفت و رنج از پای
گر ز پیمی نشده ست مهر تو سیر

به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم
باز گو ای ز مهربانی فرد
گر چه پیمی نشده ست مهر تو سیر

من گرفتم که میخورم جگری
در تواضع دو رسیکنم نظری
گو باین خوبی و چنین هنری
خو چرا کرده ای به بد سیری

سر فرازنده پیش جنبنده آب
بهتر از راستی ندید جواب
گفت در رسل ما نبود دروغ
هست یک خصلت آزموده ما

کز زبان هر که دل بر د پیرو
چون نزادن رسید حامل مرد
مرد چون هر زنی که از زاد
دل چگونه برد باید داد

در سر کار جان نشاید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان افسان غم زیرست
که نه نرم با نچه زو خطرست

من که جان دستم نه جانان دوست
با تو از عینه بر گشتادم پوست
چون ز خوان او نمی سیرم هشم
خواه بگذار و خواه بگذارم

لیک چون من نمیر نتوانم
با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان
نکند نیز حال خویش نهان

کز کنیزان آن آفتاب جمال
زود سیری چرا کند همه سال
نکند دل بهیچ دلخواهی
نبرد با کسی بسر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد
باز چون شمع سر بپندازد
بر کشد بر فلک بهمت و ناز
بفگند بر زمین بخواری باز

شاه گفتا ز بهر آنکه کسی
بر من از مهر بر زند نفسی
نیک پیش آمدند و بد بودند
همه در بند کار خود بودند

دل چو بر مهر شه نهاد کردند
ز بخ خدمت گرد راه کردند
هر کسی را بقدر خرد و هنر
نان سپیده نه نوبت سحری

تنگی باید اهنین چون سنگ
کاسیا از خورش ندید بنگ
زن چو مرد کشاده دل بیند
هم با و هم بخود فرو بیند

وان پری رخ بزیر پرده شاه — خدمت اهل پرده را شد گاه — بود چون غنچه مهربان و پرنوش — آشکاره سپیرد جهان در دوش

جز دو خدمت دو خیز کان در نیست — هیچ خدمت روا مگر در دست — خانه دار کی و اعتماد سرای — یک کمی آورده مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سر بالا داد — او چو سایه بزیر پایی فتاد — آمد آن پیرزن بدر باون — خانه را است راستم دارون

بانگ بر زد بدربان عجوزه خام — کس کنیز انش را نداند نام — شاه ازان دختران کاری چست — عود دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد — با فسون گر نگر چه افسون کرد — تا چنان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دوستی غلام گریز

گرچه پنهان تر ک دید عیار — همچنان کرد خویشتن دار — تا شبی فرصت انچنان فتاد — کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن بالید — در خزیده میان خز و برند — دانستین همچنین این یکبار

شاه چون گرم گشت زان آتش — گفت با آن گل گلاب انگیز — کامی طب آنه رسیده من — دیده جان و جان دیده من

سرو بالا قامت گیاه دشی — طشت مه تا بود آفتاب کشی — از تو یک نقطه میکنم درخواست — کانچه پرسم مرا نگوئی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار — راست گردم مراد جوید کار — وانکه زهر آن ز انگبین داری — کرد با تازه گل شکر ریزی

گفت وقتی جو زهره بلقیس — با سلیمان نشست بلقیس — بود شان در جهان یکی فرزند — دست و پائی ز تندرستی دور

گفت بلقیس کامی سهل صلاح — من و تو تندرست سیر تماچ — چیست فرزند ما چنین رنجور — این حکایت بگوی تمام

درد او را دوا شناختنی است — چون شناسای علاج شناختنی است — جبرئیلت چو آورد پیغام — تا چو از حضرت حق آید باز

لوح محفوظ را بجوید راز — چاره کان علاج را شاید — تا توان چاره ساز نباید

تا گران طفل تندرست شود — بسلامت امیدوار شود — شد سلیمان بان سخن خرسند — روزکی چند منتظر بنمود

چونکه شد جبرئیل هم نفسش — باز گفت انچه بود در هوسش — رفت جبریل و آورید و رود — از که از کردگار چرخ کبود

گفت این را دوا و چیز آمد — وان دوا در جهان عزیز آمد — اول انکه تا توانا شد جفت — هر دو را راستی بیاید گفت

انچنان دان کزان حکایت راست — بخ آن طفل را نداند خاست — گفت جبرئیل باز نمود

گفت بر گوی هر چه خواهی راست — تا بگویم چنانچه شرط وفاست — هرگز اندر جهان زدی و هوس — جز بدین رغبت نبود بلقیس

گفت بلقیس ازان سخن شادان — گز خلف خانه باد آباد ان — باز پرسید ازان چراغ وجود — که جمال تو دیده را مقصود

گفت بلقیس چشم بد دورت — از همه پایه که دارد حسنت — خبر جوانی و خوبت کان است

شاه چندانکه جهد بیش نمود — یک کنیزک بحال خویش نبود
شاه از پیش کنیزکان شد دور — هر کرا جانبه زمهر بدوخت
شه ز پس چشم رجوعی یافته شد — از برون هر کسی صلای ساخت
دست زالوده دامنان محبت — بی مرادی که باز یافته شد
آمد از نو بهار خانه چین — نه زبی طاعتی بدان بشتافت
هر یک از چهره عالم افروزی — پاک دامن جمیلیه می جست
مهرسازی و مهربان سوزی — خواجه با هزار حور العین
سفته گوشی و دُر ناسفته — در فروشش بهاجان گفته
چون شکر ریز خنده بگشادی — تا پاسخ دلبک شیرین خند
منکه این شغل را بدو شدم — خاک تا سالها شکر خاید
شاه فرمود کاورندش خاص — گر چه خواهش نوالهٔ شکرست
گر چه هر یک بحیله وای بود — زان رخ و زلف و خال خوشبویم
خواجه چین گشاده کرد زبان — که کنیزک چگونه دارد خوی
جز یکی عیب زشت کاتش تست — گفت کین نوش بخش نوشین لبان
کاورد وقت آرزو خواهی — هر چه باید ز لعل و جان
بد پسند آمده است خوی کنیز — آرزومند را بجان کاهی
ازمن او را خریده گیر نباز — من نشنیدم که تو پسندیدی
هر چه طبعت بدو خوش آید — داده گیرش چو دیگران بنواز
جز پری چهره آن کنیز نخست — شاه را هر یکی ازان پریان
نه دلش میپذیرد از کنیزک سیر — نه ز عیشش همی خرند دلیر
سیم در پای سیم ساق کشید — گفت یار ی دارد و هالی ست

هر کرا جانبه زمهر بدوخت — چونکه بد مهر دید یار فروخت
از برون هر کسی صلای ساخت — کس درون حساب ان نشناخت
نه ز بی طاعتی بدان بشتافت — نه کنیزک چنانکه باید یافت
تا یکی روز مهر بر وی فروخت — برده خر شاه را بگوش
خواجه با هزار حور العین — خلقی دارد و خطائی نیز
در میان کنیزکی چو پری — برده نور از ستاره سحری
تا پاسخ دلبک شیرین خند — لب چو مرجان لیک لولو بند
گر چه خواهش نوالهٔ شکرست — خلق را زو نوالهٔ جگرست
گر تو نیز آن جمال بپسندی — نگر حال غم که نپسندی
رفت و آورد شاه را همه دید — با فروشنده کرد گفت و شنید
انچه نخاس گفت شاهی بود — خوبتر بود در پسند نظر
که کنیزک چگونه دارد خوی — گر بدو رغبتی کند ایم
گفت کین نوش بخش نوشین لبان — همه دارد چنانکه بینی مه
هر یک از زن خرد بصنعتی راست — با بداد ان من و ما باشد
وانکه با او خیال من بندد — زود قصد هلاک خویش کند
او چنین ست و تو چنین مگزین — سازگاری بجان بود در کار
داده گیرش چو دیگران بنواز — بنگر آن دیگران که لایق تست
به که از بیع او مدار دست — رغبتی نامدش چو نیست بکار
در دلش هیچ نقش مهر نبست — مانده حیران دران کهن بازار
تا عاقبت عشق سر گرانی کرد — خاک در چشم خاکدانی کرد
در یکی آرزو بدو دربست — گشت یاری و از دو هالی ست

بسیاهی جهان بنگرستند — هر کسی بر سیاه بنشستند — گر نه سیفور شب سیاه بدی — کی سزاوار مهر و ماه بدی

هفت رنگست زیر منطق رنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ — چونکه بانوی هند با بهرام — باز پرداخت این فسانه تمام

شه بران گفته آفرین کرد گفت — چون گریبان کبود و اندام بشکافت — در کنارش گرفت شاد و بخفت

روز یکشنبه آن چراغ جهان — در گنبد زرین یعنی زرد رنگ — از سرا پرده صبح بیرون گشت — زیر پرزر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون خورشید — تاج زرین نهاد چون خورشید — بست چون زر کمر بر عنابی — کهربا بر نگین صفرایی

در زرافشان بزر و گنبد شد — تا یکی خوشه پیش رصد شد — خرمی را در و نهاد بنا — بنشاط مے و نوای غنا

چون شب آمد ز کوه عنبر باز — پرده عاشقان حلوت ساز — شاه با شمع شکرافشان گفت — تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست با ساز و غمزه ساحر سازی — در چنان گنبد خوش آوازی — چون زر افشان شه کمر بر بود — غمدر با ناز و دلپذیر بود

گفت رو سے عروس چینی را — کای خداوند روم و چین طراز — تا شدی زنده دار جان ملوک — عز نصرت خدایگان ملوک

هر که خرمند گفت سازے کند — سر خود را نثار بازے کند — چون دعا گر آرزوی سر کرد — دم خود را بخدمتے سر کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهرے ز شهرهای عراق — داشت شاهے ز شهریاران طاق — خوب چون نوبهار نوروزے

آفتابے بعالم افروزے — دل نهاد از جهان بخرمی سندے — وان هنرمند را بکار آید — داشت با آنمه هنرمندے

از هنرها که در شمار آید — کز نهادش خصومت آید پیش — زن نمیخواست از چنان خطے — تا نه بیند بلا و درد سرے

خوانده بود از خطا طبایع خویش — ساخت با یک تنی دو تهائے — مهربانے بود سزاوارش

همچنان مدتے به تحفے و ناز — چاره آن شد که چاره یابد باز — پاے بیرون نهاد از حجره خویش

چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس نیامدش بپسند — هر یکے با نفقته کم و بیش

سر برافراختے بخاتونے — خواستے گنجهای قارونے — بود در خانه گورخانه پیر

هر کنیزے که شه خریدے زود — پیرهن زن ز گرد او دیدے — خواندے آن نوخریده را آواز

چون کنیزان عزور کردی پیش — باز ماندے ز رسم خدمت خویش — ای ب بوالفضول کز یاران

خواندیاران را خرام داودے — گوید او را ایاز محمودے — نیستے بود بزیور و زیب

آرزوی چنانکه بود مدام — لاجرم کرد هیچ سود مدام
خورد سوگند کابن خزینه مرا — هست امید تمام دل فرزا
امشب امید تمام دل فرزاست — صبر کن یک شبی مجالی نیست
امشب امید گنج بسیار — شب دیگر خزینه می پرداز
او همی گفت و من چو پشتیبان — در کمر کرده چست دست آویز
بر تمنای من جهان افروز — شب بشب برده گیر و روز بروز
خواهشی کوز بهر خود میکرد — خارشم را یکی بصد میکرد
تا بد انجا رسید کز چیتی — داد دم آن بند بسته را راتی
چون بدید او ستیز کار من — بی تپیکبی و بی قرار من
گفت یک لحظه دیده را در بند — تا کشایم در خزینه قند
چون کشایم من از نخجیر گاهی — در برم گیرد دیده را کمتاهی
من بشیرینی بهانه او — چون یکی لحظه مهلتش دادم
گفت بکشای دیده بکشادم — دیده بربستم از خزانه او
کردم آهنگ بر امید نگار — تا درآرم عروس را کنار
خویشتن را دران سبد دیدم — تا درآمد عروس را کنار
هیچکس گو دمی ازین دم سرد — من تنها و برگ باد م سرد
در کناری ز بهر تیمارم دور — مانده چون سایه تا شب دیجور
مشتری او ز هر شب دگر — هر دو را کرده بود حلقه بگوش
گه گزیدم ز کل خواره قند — گه کشادم ز در علاقه بند
آن زمان گنج بود دست کشم — وین زمان از دهای مهدشم
گنج تا از دها بسی فرق است — آنچه میبم حقیقت آن زر ناب
من درین وسوسه که بر ستون — آمد آن یار ازان دراین بند
سبدم را رسن بزیر آمد — آنگه ازین کناره کرد و گرفت
بخت چون مار بهانه سیر آمد — در کنارم گرفت و گفت مترس
گفت اگر گفتنی ترا صد سال — با درم نامد حقیقت حال
این چنین قصه ها که با گفت — رفتنی و دیدنی آنچه بود نهفت
تا درین جوش گرم جوشیدم — از تظلم سیاه پوشیدم
بود مرغی کاشکی ندیده — گفتمش چون من ستم دیده
من ستم دیده را بجانوئی — ناگزیرست زین سیه پوشی
رفت و آورد اندران شب تار — رو بپرند سیاه سوگ آور
در برافکند آن پرند سیاه — هم دران شب بسیج کردم راه
بر خود افگنده از سیاهی رنگ — سوی شهر خود آمدم چو پلنگ
من که شاه سیاه پوشانم — چون سیه پرده زان خرد شانم
دور گشتم ز بارگی و نام — کز چنان پخته کار ناید کام
چون خداوند من ز راه نهفت — این حکایت بپیش من بگفت
بر گزیدیم همان گزیده او — من که بودم رهم خریده او
یاسکندر بهر آب حیات — رفتم اندر سیاهی ظلمات
چتر سلطان ازان کنند سیاه — در سیاهی شکوه دارد راه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست — راست ماهی چو زشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی — در سیاهی بود جوان روئی

بوسه زد و سیم آن سیمبر جوی — تا زگنجینه دست کردم دور — گفت بر گنج بسته دست مدار — گر غرض کوته است دست آر

مهره برداشتن بگان نتوان — گان بمهر است چون توان بتوان — صبر کن کان تست خویشتن — تا نجاری ز شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسد — ماه بین که آفتاب رسد — گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمهٔ نور چشم روشن من

صبح روی دمید چون گل باغ — چون بسیرم برابرت چو چراغ — مرغ نامهٔ نشسته آب شکر — کوی انگه کرمی بر بر یار

چون درآمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد که دیدپری — فلک گوش را چو کردی جای — نعل در آتشم فگند سه باز

با شبیخون ماه چون کوشم — آفتابی بدزه چون پوشم — دست چون دارت که دردستی — اندهی نیستم چو تو هستی

لب بدندان گرفتیم تا چند — لب ز دندان مزیدم تا چند — چاره کن که غم رسیده بسم — تا یکی امشبت بکام رسم

بس کن جانم لب سیدو اندود — بوسهٔ گرم ده مدوم سرد — بخشم از یاری تو کار کند — یاری بخت بخت یار کند

گوی اندوه مخور که یار توام — کار خود کن که من بکار توام — کار ازین صعب تر که کار افتاد — دار بان دار هان که کار افتاد

گرچه آهو سریست ای دلبند — خواب خرگوش خویش چند — ترسم این گرگ پیر بوئی نیاز — گرگی در رود بی گنداغاز

شیر گیرانه سوی من تازد — چو پلنگی بزیرم اندازد — آرزو هاست با تو نگذارم — کار روزی خود از تو بردارم

گر در آرزوم در بندی — سیرم امشب ز آرزومندی — تاز من گفت کار مهمان — تاج داران کشیده سلطانان

تاز تو گر بجان بود بکشم — گرچه تو خلقی و من زجستم — چه محل چون تو پیش مهمانی — پیشکش کردن این چنین جانی

لیک این آرزو که میگوئی — دیر یابی و زود میجوئی — گر برآید بهشتی از خاری — آید از خون منی چنین کاری

وگر از بید عود عود آید — از من انکار زود زود آید — بستان هر چه هست کاشت — جز یکی آرزو که آن خامست

رخ تر لب تر او سینه تر است — جز دران و ان دگر خزینه تر است — گر بدی کرده شب پیش تو مست — وانچنین شب هزار شب بپرست

شمع دارم شبی بیفروزم — گر غمت چون چراغ میسوزم — نور تو زنده دارد م بچراغ — زندهٔ ما بزنده هست بباغ

آفتاب از رگ برد از سر سنور — تنگ روز رکشود ز تنگی دور — این سکاست که تو سگ بینی — خوابی از بهر خویش میجویم

تو خفته بمرده خوانی یکیست — خفته و مرده رخ بیکی ست — گر نه چشم رخ تراد بدی — این چنین خوابها کجا دیدی

گر برآنی که خون من ریزی — تیز شو باز ساز خون ریزی — آنکه از جوش خون و آتش تیغ — حمله بردم بران سنگدل تیغ

باز گردش در آوریدم دست — چشم او پر خمار و من سرمست — در گنجینه را گرفتم زود — تا کنم نعل اعتیق آمود

چون در این نعمتم فرو شد دست — حق نعمت زیاده شد عباست
شوری بازو در جهان افتاد — بانگ ریبو در آسمان افتاد
آمدند آن سبز بر نهادند — حلقه بستند و طوق کین دادند
شمعها پیش و پس لعاب حریر — تا بهزاران هزار ترسش و ناز
سطربان بر ره از تو بستند — پرده داران بکار بنشستند
شاه شکر لبان چنان فرمود — کاوریدآن حریف مارافزود
چون مرا دید مهربان برخاست — کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز ما ترتیب — پیش از اندازه خورد و باز عرب
از کف ساقیان دُر پاکف — در فشان گشت کاسهای صدف
من دگر باره گشته دوا له دست — در کمرهای او کشیدم دست
عنکبوتی شدم بطناری — در شب آمد خرم ترسن یاری
گشته از ان چو زه کمان پرست — زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم دل زباده خام — از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم — گوش دا کرده نیک بشنیدم
بختم از زور گفت کاوان — لیس دوری ورای عبادان
گفتم اے سخت گرد کار مرا — پرده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شده ست بگنج — دست چون ارم رچه پیچم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز — یا چو تخته بچار میخ بدوز
دل و جانی و هوش و بینائی — از تو چون ما شدم شکیبائی
کیست کو رنج رایگان نبرد — وارزوئی چنین بجان نخرد
گر کسے کو با نگبین نخورد — مبخور آن کسیکه این نخورد

ابر و بادی که آمدی بنشست — چون خیال دیده پیدا چیست
وان کمینران بر سم پیشینه — چون بنفشه دو تا شده بر سینه
آمدآن آفتاب دشمن سوز — چون بنفشه دو تا شده بر سینه
پس پاکن که شمع ما بنشست — تا بهزاران هزار ترسش و ناز
پرده داران بکار بنشستند — ساقیان صرف را غوانی ساز
کاوریدآن حریف مارافزود — مارخوبان نباز بردندم
کرد بر دست راست جایم راست — خدمتش کردم و نشستم شاد
پیش از اندازه خورد و باز عرب — چون بخوان یزه خورده بسیارے
از کف ساقیان دُر پاکف — در فشان گشت کاسهای صدف
من دگر باره گشته دوا له دست — باز دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم بطناری — در شب آمد خرم ترسن یاری
گشته از ان چو زه کمان پرست — زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم دل زباده خام — از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم — گوش دا کرده نیک بشنیدم
بختم از زور گفت کاوان — لیس دوری ورای عبادان
گفتم اے سخت گرد کار مرا — پرده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شده ست بگنج — دست چون ارم رچه پیچم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز — یا چو تخته بچار میخ بدوز
دل و جانی و هوش و بینائی — از تو چون ما شدم شکیبائی
کیست کو رنج رایگان نبرد — وارزوئی چنین بجان نخرد
گر کسے کو با نگبین نخورد — مبخور آن کسیکه این نخورد

ابر و بادی که آمدی بنشست — چون خیال دیده پیدا چیست
وان کمینران بر سم پیشینه — چون بنفشه دو تا شده بر سینه
آمدآن آفتاب دشمن سوز — چون بنفشه دو تا شده بر سینه
پس پاکن که شمع ما بنشست — تا بهزاران هزار ترسش و ناز
پرده داران بکار بنشستند — ساقیان صرف را غوانی ساز
کاوریدآن حریف مارافزود — مارخوبان نباز بردندم
کرد بر دست راست جایم راست — خدمتش کردم و نشستم شاد
پیش از اندازه خورد و باز عرب — چون بخوان یزه خورده بسیارے
از کف ساقیان دُر پاکف — در فشان گشت کاسهای صدف
من دگر باره گشته دوا له دست — باز دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم بطناری — در شب آمد خرم ترسن یاری
گشته از ان چو زه کمان پرست — زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم دل زباده خام — از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم — گوش دا کرده نیک بشنیدم
بختم از زور گفت کاوان — لیس دوری ورای عبادان
گفتم اے سخت گرد کار مرا — پرده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شده ست بگنج — دست چون ارم رچه پیچم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز — یا چو تخته بچار میخ بدوز
دل و جانی و هوش و بینائی — از تو چون ما شدم شکیبائی
کیست کو رنج رایگان نبرد — وارزوئی چنین بجان نخرد
گر کسے کو با نگبین نخورد — مبخور آن کسیکه این نخورد

ابر و بادی که آمدی بنشست — چون خیال دیده پیدا چیست
وان کمینران بر سم پیشینه — چون بنفشه دو تا شده بر سینه
آمدآن آفتاب دشمن سوز — چون بنفشه دو تا شده بر سینه
پس پاکن که شمع ما بنشست — تا بهزاران هزار ترسش و ناز
پرده داران بکار بنشستند — ساقیان صرف را غوانی ساز
کاوریدآن حریف مارافزود — مارخوبان نباز بردندم
کرد بر دست راست جایم راست — خدمتش کردم و نشستم شاد
پیش از اندازه خورد و باز عرب — چون بخوان یزه خورده بسیارے
از کف ساقیان دُر پاکف — در فشان گشت کاسهای صدف
من دگر باره گشته دوا له دست — باز دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم بطناری — در شب آمد خرم ترسن یاری
گشته از ان چو زه کمان پرست — زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم دل زباده خام — از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم — گوش دا کرده نیک بشنیدم
بختم از زور گفت کاوان — لیس دوری ورای عبادان
گفتم اے سخت گرد کار مرا — پرده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شده ست بگنج — دست چون ارم رچه پیچم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز — یا چو تخته بچار میخ بدوز
دل و جانی و هوش و بینائی — از تو چون ما شدم شکیبائی
کیست کو رنج رایگان نبرد — وارزوئی چنین بجان نخرد
گر کسے کو با نگبین نخورد — مبخور آن کسیکه این نخورد

قطره را در تشنگی مگذار — تشنه را القطره تنبواز — خاکی و آبگیر کالبش بود — آب جوئی و آب جوئی مرد

رسن طلب اوفتاده گیر بشیر — سوزنی رفته در میان حریر — گر خزاین نعمت کانها خورم — خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ انگاشتم نشست پرید — آخر افتاده شد ز خیلی دور — پاسخم داد کاشتم خوش باش — فعل شد پیر گو در آتش باش

گر شبی زین خیال کردی دور — یابی از شمع جاودانی نور — چشمه را القطره مفروش — کین همه نیش دارد آن همه نوش

وحوض در آب آرزو در بند — همه ساله بجنبشی میخند — بوسه میگیر و زلف اندازی — نقد میدار و باکنیز کان می باز

باغ داری تبرکن باغ مگوی — مرغ مالبست شیر مرغ بجوی — کام دل هست کار رائی هست — در خیانت گری چه آرمیدست

امشب اندر شکیب سار بکوش — دل منه بر وظیفه شب دوش — من ازین پایه چون فرا نیم — هم بدست آیم ار چه دیر آیم

ماهی از حوصله نگشت افزون — ماه را دیر تر دهند آبی — گل هر مرغزار پی سر راست — در مغاز قرنفل آن گل رست

چون گران آید ش دران بادی — گردم آهسته گو دمی بازی — دل نهادم بوسه چو شکر — روزه بستم بخیر باد دگر

از سر عشوه باده منخوردم — بر سر توبه صید میکردم — باز تب کرده را در آمد تاب — ز غنچم تازه شد بیوی گلاب

چون دگر باره ترک سرکش من — در جگر دید جوش آتش من — کرده از اصطبان یکی زر ساز — کاید او را بچشم لشت انداز

یار را الحق چنانکه دل خواهد — دل همه چیز مستعد خواهد — خوش دل آنکس که باشدش یاری — کو بود کاشکی چنان یاری

رفتم آنشب چنانکه عادت بود — دران شب از کام دل مرادت بود — بی گله شهد و قند میخوردم — با پری دست بند میکردم

روز چون کرد جامه گازر سوی — رنگ زرد از شب رنگ بجوی — آنچه رنگ ما دید ه فرسب — دور گشت از نشاط نیت و زیب

من نشسته بزیر سرو بنی — فارغ از بهدی و هم سخنی — در تمنا که چون شب آید باز — بے حورم با جان حسن طراز

زلف ترکی برآورم بکمر — دلنوازی برآورم بکنار — گر خورم با شکر بی جامی — کم برآرم بگلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود — مسندم بر تر از ثریا بود — چندروزی چنین بدین سیری — بود با یار من بدین دیری

بست در شب بدین دل انگیزی — اولین شب نظاره گاهم بود — واخرین شب نشانه گاهم بود

روز بود م بباغ شب به بهشت — ماکی خشکین بخانه رفته بخشت — بود استیلم خوشدلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه

ورق از حرف خرمی شستم — گز زیادت زیادتی جستم — چون بسی در رسید عزماه — شب جهانگرد بود ستاره سیاه

عنبرین طره سرای سپهر — طره ماه در کشید بمهر — هیچ ماکابی نبود مرا — بخت من بود کان نبود مرا

ان عروسان لعبتان سرای — همه فرمند و کس نماند بجای — من بران سبزه‌ام زبن برکند — برلب سرغزار چشمه سرند

سر نهادم خماری در سر — با گل خشک و سبزه لاله تر — نخفتم از وقت صبح تا گه شام — بخت بیدار و خواجه خفته بکام

آهوی شب چو گشت دانه کشای — صد سفر شد سپید غالیه سای — سر برآوردم از عماری خواب — بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن ابر با دو چون شب دوش — این ز افشان شد آن عبیر فروش — باد میرفت ابر میبارید — این همی گشت آن همی تابید

چون شد آن مرغزار عنبر بوی — آب و گل سر نهاده چو بجوی — لعبتان آمدند عزت ساز — آسمان باز گشت لعبت باز

تخته از تخته بر زر آوردند — تخت پوشی ز گوهر آوردند — بر نشستند بر بساط سرند — چون شد انگیخته سریر بلند

بزمی آراستند سلطانی — زیور بزم جمله نورانی — آمدند آن جماعت از چپ و راست — شور و آشوب در جهان برخاست

در میان آن عروس لیمانی — بر دو از عاشقان تنگبلی — بر سر تخت شد قرار گرفت — تخت از و پر ی نوبهار گرفت

باز فرمود تا مرا جستند — نامم از لوح غائبان شستند — رفتم و بر سر سریر خواندم را — هم بیالین خود نشاندم را

همه ترتیب وقتهای دگر — خوان نهادند خود بها بر سر — هر که زان خورد خورد و خورنده شاد — آورد در خور خورنده نشاط

ساختند آنچنانکه باید ساخت — هر کسی خورد از خورش پرداخت — از زدن رودها نواخته شد — ساز مستی بساز ساخته شد

نوش ساقی مجام نوش بگردش آر — گرم شد گشت عشق طلبازار — در سر آمد نشاط سر مستی — عشق باماده کرد هم دستی

نرگس من ز حمت آموزش کار را کرد — سبدی دلخویش را مدار اکرد — رغبت افزود و در نواختنم — مهربان شد کنار ساختنم

کرد شوخی بنغمه با یاران — تا نشد ناز بیش پرستاران — خلوتی آنچنان و یار تنی — تا بم از دل رود تا دم بمنی

دست بردم چو کف بر گرفت — در کشیدم چو عاشقان بر گرفت — گفت بان وقت میتوانی کرد — شب شب زنهار داری نیست

گر قناعت کنی بشکر خندی — کار من گیر و بوسه‌ام بسندی — تا بود محتشم نهار بود — بقناعت کسیکه شاد بود

وانکه با سیم و زر کند خویشی — عاقبت او فتد بلند و پشی — کام از سر گذشت و غار بپای — گفتمش چاره کن بزر صفای

هست زنجیر لعبتان چون عبیر — من بدیوانگان زنجیرت — در بزنجیر کن ترا گفتم — که چو زنجیریان بد آشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید — سخن ما بآخری نرسید — گر کشم عالم از تو نیست دریغ — انیک انیک سر انیک نیک میغ

این همه گل کشیدن از آبی است — گل نخندد بما هوا نگریست — خاکی و آب بهت شوریت نیز — تشنه را که کشد نه آبیست

آب در ده که آب در جویست — نه ز آب من بقای تو بایست — سر من سبز خاکیان تو باد

گفتم از بند سه دهم گیتی — تا مهار ابود بیم خویشی — ترکتازیست ملک این عجبست — ترکتازی مراد گر لقبست
خیز تا ترک وار در سازیم — هندو رامز دو آتش اندازیم — قوت جان ازی مغان گیریم — نقل بی نوش عاشقانه کنیم
چون بی نقل و نقل شیرین هست — نقل بر خوان نیم می بر دست — یا فنم از کرشمه دستوری — کز میان دور کرد این دوری
عمر مسکینت وقت بازی نیست — با کمر دولت کارسازی نیست — خنده میدار دول که وقت خوشست — بوسه بستان که یار خوش خوشست
چونکه صد گنج بوسه یارم داد — من یکی خواستم هزارم داد — گرم گشتم چنانکه کرد دست — یار از دست رفت و کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد — ماه را بانگ چون بگوش آمد — گفت امشب بموسعت قانع باش — بیش ازین بانگ بر آسمان منراش
هرچه زین بگذرد روا نبود — دوست آن به که بوسه تا بود — تا بود بر تنسا کنی بر جای — زلف کش دستگیر بوسه ربای
چون بدانجا رسی که بنوازند — کز طبیعت عنان بگردانند — زین کنیزان که هر یکی ماهست — شب عشاق را سحرگاهست
انچه در چشم خوبتر یابی — آن ز دور اندر نظر یابی — حکم کن کز خودش کنم خانی — زیر حکم تو آرمش جانی
تا لبو لالست گر ببندد — بستان خاص پوید — کندت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش نشاند — آبی از جوی مهر فرو راند — گرد گرد عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبی زین یکی گهر بخشم — گر دگر یابدت دگر بخشم — مشفقی کرد و مهربانی ساخت — این سخن گفت چون ازین پرداخت
در کیقوان خود نهانی دید — انچه در خورد کاردانی دید — پیش خواند و بمن سپرد بناز — گفت هر خیز هر چه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت — همدمان هر دو ماند و شمع شگفت — از دلبری و دلبری دوشی — بود یار سر آیار کشی
او همی گفت من نیارستم — بنده لیف و هندو دهلیزم — تا رسیدم بزیر پای حریف — در نشستم نامرا نبرد بخشت
چون دران قصر تنگبار شدیم — هر دو چون بخت ساز وار شدیم — دیدم افگنده بر بساط بلند — خوانگاهی ز زیر بان پرند
شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبر سوز — سر بیالین بستر آوردم — برگ اینگ در برآوردم
یافتم عزمی چو گل در بید — نازک و نرم و نغز و مشک و سپید — صد یکی هر بسته بر سر او — بر نهادم ز مشک بر سر او
بود شب تا بروز در بر من — بوی زر کافور و مشک بستر من — کاه روز آن چو بخت من بر خاست — ساز گرمان بکرد یک یک راست
غسل گاهم بماب داد کرد — گر گهر سرخ بود پرورد — در کلاه و قبا چو گل رستم — خوشتن چون بباغ گل شستم
آمد از آن بساط گاه برون — بود یک یک ستاره برگردون — در خزیدم بگوشه خانی — فرض بایزد گزاردم جانی

آن پری دید و ز زمان بگریخت — چون پری می‌پذیرد آدمیت — چون مرا دید ماند از آن بشگفت — دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود — با نوی مانوان چنین فرمود — من بران گفت هیچ نفزودم — کار زو مند آن سخن بودم

برگرفتم چو زاغ با طاؤس — آمدم تا بجایگاه عروس — پیش رفتم زروی چالاکی — خاک بوسیدمش بین خاکی

گفت هین خرچه جای جای تو نیست — پایه بندگی رای تو نیست — با همه دشمنیم و مهمان دوست — جای مهمان بمغز به نه بپوست

خاصه خوبی و دلستانی لطف — دست بردر رکیف مهر بطف — بر سریر آی و پیش من بنشین — ساز گارست ماه را پروین

گفتم ای ماهروی فرشته خوی — ما چو من بنده این حدیث مگوی — تخت بلقیس جای دیو مباد — مرد آن تخت خرسلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی — چون کنم دعوی سلیمانی — با فسون خوانده‌ام بین منبه سیاه — همه جاجای اوست حکم تراست — لیک با من نشست باید خاست — تا شوی آگه از نهاد من — بهره یابی ز مهربانی من

گفتش بر سرم ز سایه تست — تخت من تخت خاکپایه تست — گفت سوگند با جان سرم — کز برای تو نیک زان نبرم

میهمان منی تو ای سرور — میهمانرا عزیز باید کرد — چون بخیر مندگی خدیم آی — ایستادم چو بندگان بر پای

خازنی دست من گرفتنای — بر سریر مقام داد آواز — چون نشستم بدان سریر بلند — ماه دیدم که گرد شمس بکند

با من آن سب نوش نکامنیا — کرد بسیار مهر با منیا — پس بفرمود کاورند بپیش — خوان خورد ی ز شرح دادن بیش

چون نهادند خازنان بنشست — خورد های همه عبیر سرشت — خوان نهادند کاسه نادیدست — دیده را نو نصیب جان را قوت

هرچه اندیشه در میان آورد — سفرهٔ رفت و در زمان آورد — چون فراغت رسید از خورد — از غذا های گرم و شربت سرد

سطرلاب بدر زانه شد ساقی — شد طرب را بهانه رود باقی — هر نیمه دوری دری می‌گفت — هر تراژه ترانه‌ئی گفت

رقص سیدان کشاد دو دلبره — بر در آمد بپای لوبه شکست — شمع را ساختند بر سر جای — ایستادن همچو شمع بپای

چون زبا کوفتن برآسودند — دست بردند باده نمودند — شد بدادن شتاب ساقی گرم — برگرفت از میان و مایه شرم

من بتیر دوی عشق و عقد تراب — کردم آهنگ ساقیان عراب — وان شکر لب بزر دوی ساده — با نبشتن نکرد از آن یاری

چونکه دیدم بمهر خود درکیش — او فتادم چو خاک بر پایش — بوسه بر دست و پای او دادم — تا دگر پیش گفت پیشم نه

مرغ امید بر نشست بشاخ — گفت میدان گفت بگو فراخ — عشوه‌ئی با تنم به بوسه دهی — با سلب دو هزار جان بادی

گفتم ای دلپسند کام تو چیست — نام داریت همه تنام تو چیست — گفت آن ترک نازنین از لیم — نازنین ترکبار دارم نام

کوه برگرد او ز مرد و رنگ — همه یاقوت سرخ بد رنگش — سرخ گشته خدنگ زرنگش
صندل و عود هر سوی برپای — باد او عود سوز و صندل سای — حور را در سرشتش آورده — جبرئیل از بهشتش آورده
آدم آرام دل نهادش نام — خوانده مینوش چرخ مینافام — من که در یافتم چنان جائی — شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در و عجب ماندم — بر در آی الحمد لله خواندم — گرد برگشتم از نشیب و فراز — دیدم از روضهای دیده نواز
میوهای لطیف میخوردم — شکر نعمت پذیر میکردم — عاقبت رخت بستم از شادی — زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود — دل نشد گر هزار کارم بود — اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایش دگرگون ساخت — کحلی اندر فروغ انداخت — بر سر مهر مهره تافته یافت — زهره صبح چون شگوفه شکافت
بادی آمد زره نشاند غبار — بادی آسوده تر ز باد بهار — ابری آمد چو ابر نیسانی — کرد بر سبزه ها درافشانی
راه چون رفته گشت نخجیر بود — آمد آوازه پسندیده — دیدم از دور صد هزاران حور — کز من آرام و صبر بستند دور
یکجهان پر نگار نورانی — تیز رو چون خیال روحانی — هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
لب بلعل چو لاله در بستان — خندشان چون بهار بر بستان — دست و ساعد پر از علاقه در — گردن و گوش پر ز لولو تر
شمعها بر بدست شادمانه — خمهای از درد و دکان پر از انه — آمدند از خوشی و رعنائی — با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن تبان حور سرشت — فرش تختی چو تخت فرخ بهشت — فرشها ریختند و تخت زدند — راه صبر و فرو بخت زدند
چون زمانی گذشت و دیر بدیر — گفتی آمد مه از سپهر بزیر — آفتابی پدید گشت ز دور — کآسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری — صد هزاران ستاره سحری — سرو بود آن کنیزکان چمنش — او گل سرخ و آن تبان سمنش
هر شکر پاره شمع اندر دست — شکر و شمع خوش بود پیوست — بر سهی سرو گشت باغ همه — شب چراغان باجراغ همه
آمد آن بانو بهشتی رخت — چون ع و سان نشست بر تخت — عالم آسوده میکز از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
پس بکلیطه چون نشست بجای — بر قع از رخ کشید و موزه ز پای — لشکر زنگ و روس از پس و پیش — همه سروی ز خاک او همه نوش
روی و موی و شمایل همه چو هم دو رنگ — شاهدی در میان دو شاهد تنگ — همه سروی ز خاک او همه نور — بوی و رنگی چو گل سرافگنده
بجهان آتشی در افگنده — چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت با محرمی که بر سر داشت
که زنا محرمان خاک بر ست — نمی نماید که شخصی اینجاست — خیز بر گرد گرد این بر گار — هر که پیش آمدت بپیش مبر

سعدی بالا دلم ندید دلیر — زهره آن کز اکه بیند زیر — دیده بر هم نهاد از بیم — کرده خود را بعاجزی تسلیم

در شبستانی از فسانه خویش — آرزومند خویش و خانه خویش — هیچ سودم نه زان شبستانی — جز خداترسی و خدادانی

چون برآمد بر این زمانی چند — بر سر آن کشید میل بلند — مرغ آمد شتاب چون بادی — کامدم زو بدل دراماده

از بزرگی که بود دستانها — میل گفتی در او فتاد بجای — پر و بالی چو شاخهای درخت — پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده و استاده — بی ستونی و در میان عماری — هر دم آهنگ خانه میکرد — خویشتن را گرانه میکرد

هر پری را که گردمی انگیخت — نافه مشک بر زمین میریخت — هر پر و بال را که می خاید — صد نی رخت پر ز مروارید

او شده بر سراب من چون خواب — من درمانده چون غریق در آب — گفتم ار پای مرغ را گیرم — زیر پای آورد چو پیچیدم

در کنم صبر جای پرسش نیست — کافتم زیر و مختم زبر است — کرد با من دمی چنان سردی

چه غرض بود در شکنجه من — کاچنین خورد کرد پنجه من — مبلا کم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ پیچم دست — زین خطر کز پی تو ام برست — مرغ هر وحشتی که بود برید

دل آن مرغ نیز تاب نگرفت — بال بر هم زد و شتاب نگرفت — وآن قوی پایه اگر نه پایانی

مرغ پاگرد کرد و بال گشاد — خاک بر اوج برد همچون باد — من سفرساز و او مسافر سوز

چون بگردی رسید بالش مهر — بر سر ما روانه گشت سپهر — اندک اندک نشاط بینی کرد

تا بدانجا که آنچنان جایی — تا زمین بود تیره بالایی — غلغله کرده از کلاب و عیر

من بران مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم — بر گل تازه و گیاهی زرم

ساعتی نیک با ندم افتاده — دل بامید شهد داده — شکر کردم که بهتر کی بودم

باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آن جایگاه را پس و پیش — نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شگفته درو — بید بر سبزه آب خفته درو — بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند — هر یکی گونه از رنگی — ارغوانرا زبان بریده بچنگ

کرده جعد قرنفلش رانند — آب و گل را بکار برده بهم — گردکافور و خاک عنبر بود

رنگ رز سنگلاخ گوهر بود — چشمه کین حصار پیروزه — کرد از و آب و رنگ ریزه

چشمهای روان بسان گلاب — در میان عقیق و در خوشاب — ماهیان در میان چشمه آب — چون رگهای سیم در سیماب

زان گرانمایه نقدهای درست | پیش ازان دامش که بود بخشت | مرد کاگه شده ز نازش من | در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامدار تو | نرسیدم بحق گذار تو | دادیم نعمتی دگر باره | جای شرم ست چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم کم | تا رجوع افتدت بداده خویش | زان نهادم که این چنین گنجی | نبود بی جزا و بی رنجی
تو که بر گنج گنج افزودی | من خجل گشتم از تو خشنودی | حاجتی کز بنده بهست بیار | ورنه این را که داده ای بردار
چون قوی دل شدم بیاد او | گشتم اگه ز دوستدار او | باز گفتم بدو حکایت خویش | قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بابل طرف زدم | دست بر پادشاه نشاندم | تا مدانم که هر که زین شهرند | چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت غم خرابکوشند | جامها سیه چرا پوشند | مرد قصاب کین سخن بشنید | زین سخن چون زمه گرو نرسید
ساعتی ماند چون رمیده دلان | دیده بر هم نهاده چون خجلان | گفت پرسیدنی نه چیزیست جواب | دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور | گفت مردم ز راه معمورم | گفت وقعت هست آنچه میجوئی | بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشائیم | صورت نامزده بنمائیم | این سخن گفت و شد ز جای برون | شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد به پیش و من پس پیش | وز خلایق نبود با ما کس | چون پری زادمی بر دیدمرا | سوی ویرانه کشید مرا
چون دران منزل خراب شدیم | چون پری هر دو در نقاب شدیم | سبدی بود در رسن بسته | رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده سبد رسن در کاه | از دهائی بگرد سلهٔ چاه | گفت یکدم درین سبد بنشین | جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش ست | از چه معنی چنین سیه پوش ست | آنچه پرسیده شد ز نیک و بدت | ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی | در نشستم دران سبد حالی | چون تنم در سبد نو گیر گرفت | سبدم مرغ شد هوا گیرفت
طلسمی که بود چنبر ساز | در کشیدم بچنبر چنبر باز | این رسن شد بکیمیا ساری | من بیچاره در رسن باری
شمع دارم رسن بگردان راست | رسنم سخت بود گردان سست | چون اسیری ز بخت خود در نجوم | رسن از گردنم نمی شد دور
من شدم چون رسن بگرد خود | خرد نجتم شد و رسن را برد | گرچه بود آن رسن طناب تنم | رشتهٔ جان نشد خران رستم
بود میلی بر آورده بماه | گر زر دیدش فتاده کلاه | چون رسید آن سبد بمیل بلند | رستم را گره رسیده به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت | کردم افغان بسی نشنود انشت | زیر و بالا چو در جهان دیدم | خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خواند | من معلق بر آسمان ماندم | زان سیاست چو جان بشد بیرون | دیده در کار مانده ز هر شکاف

نام او شهر شهر مدهوشان — نقب زد خانهٔ سیه پوشان — مردمانی همه بصورت ماه — همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند — آن سوادش سیاه پوش کند — آنچه در سر نشست آن سبب است — گرچه ناخوانده قصه عجب است

گر سخن گردنم بخواهی گفت — بیشتر زین سخن نخواهم گفت — این سخن گفت و رخت برد بخواب — آرزوی مراد را در لب

چون بران داستان غنود دلم — داستان گوی در شد در دلم — قصه گورفت و قصه ناپیدا — بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین قطعه حبسته جوی کردم — بیدق از هر سوئی فرو بردم — پیش ازین کرده بود فرزین بند — که بران قلعه بر شوم خرسند

دام اندیشه را بصبر فریب — زان سخن هم نبود جای شکیب — چند پرسیدم آشکار و نهفت — این سخن کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم — خویشتی از خانه پادشا کردم — بردم از جامه جوهر و گنج — آنچه زاندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم — رفتم و آنچه خواستم دیدم — شهری ارسته چو باغ ارم — هر یک از مشک برکشیده علم

هیکلی سپید چو شیر — همه را جامه سیاه چو قیر — در سرائی فرو نهادم رخت — برگزیدم ز جامه تخت به تخت

جستم از حال شهر ناگه یار — هیچ پرسش نگفتم از احوال — چون نظر ساختم ز هر بابی — دیدم آزاد مرد قصابی

خوب روئی لطیف و خواسته — از همه کس بناز رسته — از نکوئی و نیک رائی او — راه جستم بآشنائی او

چون بهم صحبتش بپیوستم — بکله دارش کمر ببستم — داد مش نقدهای تازه — چیزهائی برون ز اندازه

روز تا روز قدر افزودم — آهنی را بزر برانودم — کردمش صید خویش مشتی — گه بدیبا و گه بدینار دی

مرد قصاب ران زدانائی — صید من شد چو گاو در نائی — آنچنان کردمش بدون گنج — کاندر آمد بآن خزینه برنج

بر در روزی مرا بخانه خویش — داد گیهی داد از خزانه چو کیش — آدم خوان نهاد خورد و بکرد — خدمت خوب بر نمود و برد

هر چه بایسته بود در خورد اش — بیشتر ز اندروی مهمانش — چون سحر گونه خورد ناخوردیم — سخن از هر دری فرا کردیم

میزبان چون زکار خوان پرداخت — بیش از اندازه پیشکشها ساخت — وانچه من دادمش بهم بپیوست — پیشم آورد و عذر خواست نشست

گفت چندین نوردگوهر و گنج — بر شنیدند هیچ گوهر سنج — من که قانع شدم بمایندک سود — اینهمه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی — حکم کن تا کنم کمر بندی — جان یکی دارم از هزار اندوک — بیم درین گفت بی عیار بود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست — بچه ترسی آمی خامی چیست — در ترازوی مرد بازرگ — این محقر چه وزن دارد سنگ

بغلامان خود دست بر دردم — بگرستم اشارتی کردم — تا دو بدند از خزانه خاص — آوردند نقدهای خلاص

نگهی بود کامگار و بزرگ | ایمنی داده هیبتش را رگ | رنجها دیده بازکوشیده | در تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خجسته شاش | خوانده شاه سیاه پوشانش | اول آن پادشاه مهمان دوست | خنده میزد چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد سیرایه | جاههای عجب گرانمایه | میهمان خانه مهیا داشت | گر ترشی روی بر ترش میداشت
خوان نهاده بساط گسترده | خادمی را به لطف پرورده | هر که آمد بگام گیر شدی | بخودش میهمان پذیر شدی
چون بترتیب خوان نهادندش | در خورپایه برگزادندش | شاه پرسیدی از حکایت خویش | هم از غربت هم از ملالت خویش
آن مسافر پران شگفته که دید | شاه را قصد بدشاه شنید | همه عمرش برین قرار گذشت | تا بشد عمرش از قرار بگشت
مدتی گشت تا بدین آشیان | سر چو سیمرغ برکشید از ماه | چون برین قصه گذشت بسی | ز دو چو عنقا خبر نداد کسی
تا گمان رد ز اغنیای بخت | آمد آن تاجدار بر سر تخت | از قبا و کلاه و پیرهنش | پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد | چون خلیفه سیاه پوشی کرد | در سیاهی چو آب حیوان زد | کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی دلدارے | کردم آن قبله را پرستارے | برکنارم نهاد پای به مهر | گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین که ترکتازی کرد | با چنین خسروی چه بازی کرد | از سواد ارم برید مرا | در سواد الم کشید مرا
کس نپرسید کین سواد کجاست | بر سر سمت این سواد چراست | پایخ شاه چون سگالیدم | روی در پیش شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران | بهترین همه جهانداران | بر زمین بار کے گران باشد | کاسمانرا بتیشه نخراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت | هم توانے و هم توانائی گفت | صاحب من مرا چو محرم یافت | قفل اسف و نامه را بشکافت
گفت چون من درین جهان بدارے | خوگر فتم به میهمان دارے | از بد و نیک هر که او دیدم | سر گذشتے که داشت پرسیدم
روزے آمد غریب از سر راه | کفش و دستار و جامه سیاه | برگ او چون بشرط فرمودم | خواندم و خدمتش بفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو | سیه از بهر چیست جامه تو | گفت یکدم ازین سخن بگذر | که ز سیمرغ کس ندارد خبر
گفتنش باز گو بهانه مگیر | چند گوئے ز قیروان و ز قیر | خبر قیروان تا چند | قفل کمتای از خزینه بلند
گفت باید که داریم معذور | کار روئے تو شد ز چشمم دور | زین سیاهی خبر ندارد کس | مگر آن کو سیاه دارد و بس
کردش لابهاے بیهوده | من عرانی و او خراسانی | بادی آن لابها چو در نگرفت | پرده از روئے کار برنگرفت
جان چه صرفست خویشتن کاری | شهر من آمد و نیامد یاری | گفت شهر تست و ولایت چین | شهر ار آستینه چو خلد برین

برگشیده برین صفت نقشی — هفت گنبد بطبع هفت اختر — هفت کشور تمام زعهد اش — دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری بزنگ برای — گنبدی را بهفت گنبد جای — از نوا در خانه تا نصرش — کرده هم رنگ روی گنبد خویش

روز نارون شاه فرخ بخت — در سرای دگر نهادی تخت — شنبه آنجا که قصد شنبه بود — وان دگرها چنانکه زان بود

هر کجا جام باده نوشیدی — جامه هم رنگ خانه پوشیدی — چون به بیروی رای فرمانه — مجلس آراستی بهر خانه

با نوی خانه پیش نشستی — جلوه بر داشتی بهر دستی — تا دل شاه را چگونه برد — شاه جستی ای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهر انگیز — کز گفتن شکر شود پرهیز — کرچه زین گونه کرشمه حصار — جان بنرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز — کز گلش خار گشت خاطر تیز — با چنین ملک ازین دو سه روزم بقا — عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و در شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست — دیده در نقش هفت پیکر بست

سوی گنبد سرای عالیه نام — پیش نا نوی هند شد بسلام

روز شنبه ز دیر شنا سے — خیمه زد در سواد عنا سے

تا شب آنجا نشاط باز کرد — عود سوزی عطر سازی کرد — چون برافشاند مشک بر گلناب — بر حریر سپید مشک سیاه

شاه ازان نوبهار کشمیری — خواست بوئی چو باد شبگیری — ناز درج گهر کشاید قند — گوید بش نازکانه سخنی چند

زان فسانه که لب بر آب کند — مست را از رهے خواب کند — آهوی ترک چشم هندزاد — نافهٔ مشک را گره بکشاد

گفت اول که هیچ خوب نشله — با د بالای یار بش شاه — تا جهان هست جاش با د — همه سرها بر ستانش با د

هر چه خواهد که آورد در چنگ — دولتش را دران مباد درنگ

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

چون دعا خم گرد بره سجود — برکشا دار شکر گوارش عود

گفت و از شرم در زمین میدید — آنکه زان نغز تر کسی نشنید — خورده کاران چه کم اند شان

کز کدامانوان قصر بهشت — کز شنیدم بجز ے از خوشیان

بار جستم کز آرزو ترش چیم — بود زاهد زنی بزرگ سرشت — سر بسر کسوتش حریر سیاه

در سوا د چنین شبیکه نسیم — آمدی در سرای ما بهر ماه — وین سیه را سپید کار شوے

معنی آیت سیاهی و خوبش — به کز ما را لقصر ما ر شوے

باز گوئے ز نیک خواهی خویش — زان که از راستی نه بیند زیر — گفته احوال آن سیاه حریر

چونکه ناگفت باز نگذارند — گویم از نیک یا د دم دارند — من کنیز غلان ملک زادم — که ازو گرچه مرد خشنودم

ایمنه خانهای کام و هوات | خانهٔ طاعت خدای کجاست | در همه گرچه آفرین گویم | آفرینندهٔ را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم | جامی جان آفرین چرا گفتم | آنکه در جان نشاندش دیدن | همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش | زان سخن در دماغش آمد جوش | تا که در کار نامه سمنار | هفت گنبد نشیند از اول کار
وآن پری پیکران هفت اقلیم | داشت در هفت خوبی تعلیم | در گرفت این سخن ز شاه جهان | کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن بکرد شتاب | به پی انداختن مذاق جواب | چون ز بن گفته رفت روزی چند | شید را خواند شاه شید پسند
آنچه بذر فتنه بود زود درخواست | کرد کارش چنانکه باید راست | گنج آماده کرد و بر گ سپرد | تا بر و بحر اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسمی | بهره مند از لقای بهرامی | مرد اختر شناس طالع بین | کرد یک ساعت مجسته گزین
شید بر طالع مجسته نهاد | کرد گنبد سرای را بنیاد | در دو سال آنچنان بهشتی ساخت | که کسی از بهشت او نشناخت
چون چنان هفت گنبد گردی | کرد گنبد گری چنان هنری | هر یکی را بطبع طالع خویش | شرط اول نگاه داشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر | بیکی جام دست او داد مهر | دید کافسانه شد بجمله دیار | انچه نعمان نمود با سمنار
تا پسند آمد اهل مجلس را | گفتن آن قطب آفرینش را | شهر ملک بشید داد تمام | تا شود شاد شید از انعام
گفت نعمان اگر خطائی کرد | کان عقوبت بر آشنائی کرد | عدل من غدر خواه آن نیست | آن نه از بخل و این ز اکرام است
کار عالم چنین تواند بود | زو یکی را زیان یکی سود | یار دیگر غریق آب شود | یار دیگر ز آب تشنه کباب شود

صفت هفت گنبد و قاعده نشستن او بهفت گنبدی

همه ارکار خویشتن حیرانند | چاره جز عاجزی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه | تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف ملک بسخت | هفت گنبد چو گنبد گردون
شه بران پایهٔ فلک پیوند | کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره ستان | در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش بمشتری پایه | گوهر سرخ بود در کارش
انکه را آفتاب داد خبر | بود پیروزه گون ز فیروزی
وانکه بود از عطارد ش روزی | وانکه مه کرد سوی برجش راه

انچه فرهاد کرد از بکرخت | در چنان بیستون هفت ستون
پایهٔ دید بر سپهر بلند | هفت گنبد درون آن پایه
بر مزاج ستاره کرده بنا | گنبدی کو ز رستم کیوان بود
وانکه مریخ بود در کارش | گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از زهره یافت امید | بود در دولتش خوری و بهره و سعد
وانکه مه کرد سوی برجش راه | دشت سبز ی چو طلعت ماه

هیچکس را خبر از ان جهان — کس ندیدست آشکار و نهان — هست ما را ز فر تارک او — همه چیز از پی مبارک او

اینے هست و تندرستی هست — تنگے و سستے و فراخی هست — تندرستے و ایمنی کفاف — این سه مایست و ان دگر همه لاف

تن چو پوشیده گشت و حوصله پر — در جهان گونه لعل یابش زر — اے که مثل تو پادشا داریم — همه داریم چون ترا داریم

کانشکے چاره دران بودے — که ز ما چشم بدنهان بودے — گردش اختر و خرام سپهر — هم برین دستخے نمودے چهر

طالع خوشدلی ز ره نرسد — عیش بر خویش دلان تبه نشدے — تا همه سال شه جوان بودے — خرم و خوب و کامران بودے

شادمان جان شاه می باید — جان ما گر فدا شود شاید — چون سخن گو سخن بپایان بر — هر کسے دل بزان سخن بسپرد

دور گرداند از دل آن مرد را — دل بپندد ان سخن همه را — در میان بود مرد آزاده — معتمر آیین و محتشم زاده

شیشه نامی بر تنی خورشید — آنکه از صنعت سیاه و سپید — اوستاد و بشغل سامے — در مسافت مهندسے نامے

خورده کارے بکار بردے — نقش بندی بصورتے دردے — از طبیعے و هندسے و نجوم — همه در دست او چو مهره موم

گز لطافت چو کلک و تیشه گشاد — جان زمانے ستد نداد باد — گر دشاگردی خرد بدست — بود همتاریش اوستاد و نخست

در خورنق ز بهر کار بهایا — داده با اوستاد او رایا — چون در ان بزم شاه را بپسندید — در زبان آب و در دل آتش دید

ز در زمین بوس در گشت شاه پرست — چون زمین بوسه داد و بار نشست — گفت اگر شاه باشدم دستور — چشم بد دارم از ستایش دور

کاسمان انجم و ستاره شناس — اگر از کار خیز ان بقیاس — ور نگارندگے و گل کارے — وے صنعت مراست پندارے

بستے کردم از سپهر بلند — که نیارد بلبوے شاگرد — تا بود در نشاط خانه خاک — زاختران فلک مدار باک

جاے در جرزگاه جان دارد — بر زمین حکم آسمان دارد — وانچه هست از گهر صنعت کار — هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه — خیزد از رنگ صد صنم خانه — شاه را هفت بار ازین صنعت — هر یکی راز کشوری علم ست

هست هر کشوری کزین سالار — در شمار ستاره بقیاس — هفته بی صداع گفت و شنید — روز ها را ستاره هست پدید

در چنین روز ها و بزم افروز — عیش ساز و بگنبدی هر روز — جامه هم رنگ خانه در پوشد — با دلارام خانه ے نوشد

گر بدین گفته شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند — تا بود عمر بر نشانه کار — ما شد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتش گرفتم این کردم — خانه زرین ز راستین کردم — عاقبت کار چون بپایدرد — این همه رنجها چه باید برد

وانچه گفتے که گنبد افرازم — گفتگو کردن شاه با شیدا — خانهائے بدین صفت سازم

کوه قائم زمین چو اصل بزرگ — چرخ سنجاب برکشید و بنفسر — بر بهانم زمین یکین کرده — پوست آگنده پوستین کرده
رستنی برکشیده سر بروین — نامیه کشته اعتکاف نشین — کیمیاکاری جهان دورنگ — لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره کوره — گل حکمت بسر اندوده — زیبقیها بانگبینها آب — تخمه در تخمه گشت لقمه ناب
در چنین فصل تا بخانه شاه — راست طبع جهان ز فصل گواه — از بسی بویهای عطرانگیز — مندل گشته باد برقانگیز
میوها در سترلهای چو نوش — مغفله خواب داده دل آگوش — آتش افروخته فرومندل عود — در و رگ دش چو هندوان بسجود
آتشی زرنشاط رابسپنج — کان گوگرد سرخ روی بنفسج — جوئی از جوشش منقد گشته — بر زبانی بخون در آغشته
فندق رنگ داده خالش — گشته شنگرف سوده سیمابش — سرخ سیبی ز لب فشان کنده — بدلش مار دانه افگنده
باغی از خواب گشته فرخ و شاد — غسل داده بآب نگورش — کهربائی ز قیر کرده خضاب — آفتابی بمشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نوا لاله نور — لاله بسته ار کلاله حور — ترک ازنسل هندوان نشین — غمزه ابهن و سیان بفشین
مشعل موش و چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم — عنبر بیخ مشکبن و بنفسج رنگ — گرد آتش چو گرد آمنه رنگ
وآن شبه رنگ و این عقیق مقاطع — کان یاقوت بوسور ظلمات — گوهرش داده و بدیها قوت — نرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شراره زیوارد — عنبر بیخ زرد در بارد — جلهٔ عود و بزم گلنارد
دودوئی و بهشتیش مشهور — دوزخ از گرمی بهشت نفور — دوزخ از اهل کاروان گشته — روضه را داده روان گشته
زندخوانست نغمه سازورد — مغ چو پروانه خرقه بازورد — باز افشرده راک و بشام — اسے دریغا چرا شد آرامم
بر سر آتش از سر خاسے — فاخته برفشان ز قاقاسے — کرد آن بزمه پرند شده — کبک در راج دست بند شده
خانه سرسبز تر ز سایه سرو — باده گلرنگ تر ز خون تذرو — ریخته آسمان فاخته گون — از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر — راست چون آب خشک آتش تر — کوزه چشمان شراب بخورند — ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران — باده بیخود و با جهاندارند — می و نقل و شراب یار چند — سے گوارنده غمگسار چند
رخ گلگون چو گل شکفته شده — پخته گشته آتش زنده — مغفله با در سماع گرم شده — دل ز گرمے چو موم نرم شده
زیرکان اه عشق پیش گرفتند — نکتهاے لطیف می گفتند — هر گوان مایه خویش بر گشتند — گفت چیزے بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت — بر زبان سخن دری بگذشت — وز کمین آسمان شبه دارد — وان دقیقه که او نگه دارد

زر بخروار بود و مشک بکیل — وز غلام و کنیز چندین جیل — مرتفع جاهای تمیت مهند — بیشتر زانکه گفت شاید چید

تازی سیمان یاری پریرو — سهمه دریا گذار کوه نورد — تیغ هندی درع داودی — کشتی نوح رانده بر جودی

لعل در بیش ازانکه قدر بداند — داندش در فروش لعل شناس — گوهر آموده ناچخ از سر خویش — با تباشیر و خورد اشپیتر

داد تمانان دهش خرش بخشید — از زمین تا عدن بدو بخشید — رفت نعمان چو رهرو از بیراه — با چنین نعمتی ز درگه شاه

شه نیاز و نشاط شد مشغول — کز سفر گشته بود بخت ملول — کار هر یک چنانکه بود بساخت — پس بشد بیرکار خود پرداخت

شه فراغت بکام دل بنشست — کامد آن هفت کیمیاش بدست — یادش آمد حدیث آن آستاد — کان صفت کرده بود پیشش یاد

آن سریعه که هفت پیکر بود — بلکه او رنگ هفت کشور بود — مهر آن دختران حور سرشت — در دلش تخم مهربانی کشت

اولین دختر از نژاد کیان — بود لیکن بدر شده ز میان — خواستش با بهار رخ آراست — گوهری ایمن از گزند خزان

پس بخاقان روانه کرد بدید — بر خطا از مهر و برج ارتهدید — دخترش هفت ماه جزیه بتاج — بر سر هر دو هفت ساله خراج

داد خاقان چو هفت دخت بخویش — حمل دیباد گنج گوهر بیش — راستگی تر کتاز کرد بروم — در فگند آتشی بران بوم

قیصر از بیم بر نزد نفسی — دخترش داد خواست عذر بسی — کس فرستاد سوی مغرب شاه — بار زعفر بداد و فسر و کاه

دختر او نیز در کنار آورد — زیر کی بین که چون بکار آورد — چون سپه سر بر دودمان بستاند — رفت تا آنجا بملک هندستان

دختر رای راسالقبل دیرای — خواست آورد کام خویش بجای — نامه‌دش رفت خواست از خازم — دختر خود بدو در خور بزم

همچنان نامه کرد با بقلاب — خواست زیباری عفیفه آب — چون ز کشور کشای هفت اقلیم — هفت دختر ستد چو در یتیم

صفت مجلس بهرام گور در خواستن هفت دختر و آوردنش

از جهان دل بشاد مانی داد — داد عیش خود از جوانی داد

روزی از نوروز صبح نوروزی — آسمان برکناد پیروزی

فرخ و روشن جهان افروز — مجلسی ساخت با فروز اندوز

روز خانه ز رود و رامشگران پر — رحمت و بلگاه با جهان برد

کاولین بر مزاد رستمان بود — شمع و قندیل ما بهامرده

بانگ زد دیده بلبلان از باغ — زاغ جز هست دلنشان نبود

داد نقاش دست بیگری — آب را حلقهای زنجیری — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

دید سوهان آبدار بدست — شیر در چوب چون نیستان شد — خون در اندام زهر خیره شده

دبور البت دارد و هارد و دست — پیل را کشت و گردن سست دانست — شیر بگذار کو چه نخجیر است — هاتخش را نشانه زیر است

بجز او کیست آنکه دست شکار — گردن گور در کمند کنار — گاه سازد هدف زخال پلنگ — گاه دندان کند زکام نهنگ

که در ابر دو هندچین نگذند — گاه تنها سپاه چین شکنند — گر ز تقصیر خرج بستانند — گه ز تقصیر خرج بستانند

گرچه شیر افگنان بسی بودند — تیغ خون آور ز بهرام گور — خاقان و ظفر یافتین بدست و زبان آهنگ خود — کز دهن مغز شیر پالودند

قصهٔ خسروان پیشینه — هست پیدا ز مهر تا کینه — شیر مردی که او بصد مرد — قصد صد صید هزار دشمن کرد

کی برآید زهر کسی بادی — تا نه بنهاد بون بنیادی — در مصاف چنین بخیره مباش — انچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند — زو یکی را هزار برگیرند — هر یکی را یکی نشان باشد — او به تنها یکی جهان باشد

تیغ بر سر زند که سخت کند — چون در آسمان و سخت کند — تیر ز ارسی سنگ خاره شود — سنگ چون بیگ پاره پاره شود

نوش بخشد مهر مارستان — راه گیرد ماژدهای خیابان — هر تنی کو غلاف دی سازد — استخوانش زمانه بگدازد

سر که بر تیغ او برون آید — زان سر النبه بوی خون آید — مستی او نشان هشیاریست — خواب او خواب مست بیداریست

آن زمانی که می پرست شود — او خورد می عدد شش شود — او ست از جمله خلق داناتر — بلکه دانا تر و توانا تر

کاردان او ست در زمانه بس — نیست محتاج کاردانی کس — تا زمین بر چهار خرج دارد جای — بر فلک باد تخت او را پای

مرکز عدل بارگاهش باد — جای اقبال در پناهش باد — هم زمین در پناه سایهٔ او — آسمان زیر تخت پایهٔ او

کاردانان که این سخن گفتند — پیش ما بوت بهر ما بفتند — شاه نعمان ازان میان برخاست — بزم مشه را ما فرین آراست

گفت هر جا که بخت شاه رسید — گرچه ماهی بود در ماه رسید — آبی کیست تا نبارد بر شاه — راست بل گر نکند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو — سر برآور سر تو افسر تو — اکه مولای بارگاه تویم — سر دراز سایهٔ کلاه تویم

از تو داریم هر چه بادا باد — بر تر و خشک ما تو داری دست — از عرب تا عجم بسم الله — سر فشانیم اگر تو فرمانی

مدتی هست کز هنرمندی — بر در شه کنم کمر بندی — چون شدم سر برزگر در کار — ایمنم زاه تو شه از آزار

گر شتالم دهد بر مغدوری — سوی خانه شوم بدستوری — لختی از رنج خود بره برآسایم — چون رسد حکم شاه بازآیم

سر نگردانم از اطاعت شاه — گرچه بازندهام بخدمت شاه — شاه مسند مرا تمار گوهر گنج — دست خازن شنود چو هر صبح

آورد تحفهای سلطانی — مصری و مغربی و دهقانی — حمل دارا ن درآمدند بکار — حمل بر جمل ساختند شمار

هر کجا شاه و شهریاری بود — همه در زیر تخت پایهٔ شاه — صف کشیدند چون سزاوار بود
شه زبان بر گشاد چون شمشیر — گفت کای سیر بهتران دلیر — لشکر از بهر صلح یا بدو جنگ
از شما کیست تا برو زنبرد — گردنکان رسید در پی کرد — من که از دو هنر نگردیم باز
تا مدار هیچ کس خیال کاری — کاید از بردلی و عیاری — از سر تیغ شان بوقت گزند
تا که دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی بست و کشوری بگشاد — این نه مردان کاریست چی گویم — وان بدعوی که آرشی ام
این کیوان رستم آرد نام — وین منیت هنر برد آن مرغام — چونکه هنگام بود کاری کرد
این سپه کز نبرد جست خلاص — تنگم نان سنگ پس را خاص — گوید افسوس شاه با بی هنرت
میخورد رزق کسی نبارد یاد — از چنین شه کسی نیابد شاد — گر چه من میخورم جهان نخورم
گر خورم حوض باده با کف جود — طبعم از جوی خور نیاشامد دور — بیکی دشنه می بدیگر تیغ
مے خورم کار مجلس آرایم — تیغ را شیشه کار فرمایم — خصم را مینه ار چه خفته بود
خنده دستیم تا ویل ست — خنده شیر وقت پیل ست — گیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست بی خبر باشند — هوشیاران بی دگر باشند — مے خورد نیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رامی رزم — تاج قیصر کزیر پا آرم — بر سر خصم جمله بر بزنم
دوستانرا چو در مے آورم — گنج قارون در آستین ریزم — دشمنان را که دل بسنج زنم
نیکخواهان من چه بندارند — کاختران سپهر بکارند — من اگر چند خفته ام و بهشت
بخت بیدار من کاری است — چنین خوابها که من بستم — خواب خاقان نگر که چون بستم — رخت نبند دگر که چون بدم
سگ بود گور نا توانی چوشیر — شب نخسپد ز پاسبانی خویش — اژدها گر چه خسپد اندر غار — شیر نر بر درش نیابد بار
چون شه این داستان چنین بگفت — روی آزادگان چو گل بشگفت — همه سر بر زمین نهادندش — پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت ما کمر بندان — هست پیرایهٔ خردمندان — همه اندر جان و تن کردیم — حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد — کوشش خلق باد مانند باد — سروری را که سر وری کردند — با تو بسیار همسری کردند
هیچکس چون تو تاجور نشنید — هم درین سر شد و بسر نرسید — کس ندیده است در سپید و سیاه — ایچه ما جمله کرده ایم ز شاه

همه گفتند این چه تدبیر است | تیر بی زخم زخم بی تیر است | تا چنان شد که کس بیک نیزه سنگ | گرد میدان او نیارد خنگ
ارچه ابر بهر طرف می گشت | دشت از و کوه کوه او دشت | گشت چندان از آن سیاه تگرگ | کز زمین نرم شد بخون چو جگر
بر تن هر که رفت پیکانش | رفت بر دامن آتشش جانش | صبح چون تیغ آفتاب کشید | طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی جوی طشت چون باشد | هر کجا تیغ و طشت خون باشد | از بسی خون که ریخت خنجر گرد | جوی خون رفت گوی سیر سبز
وز بسی سر که تیغ پی میکرد | زیر گرد سفر ز بهره می کرد | تیزه کرده زبان تیغ گرو | کاز دهار از تو چو خوشه درو
نیزه های چمیده در پیکار | بد لو د چون چمیده باشد مار | شاه بهرام رسیان مصاف | نوک نیزش چو موی می شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار | تا کمر گر شگافتی چو خیار | کر تجریف تیغ دادی بیم | مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از پیکان و تیر از انسان لو | شاید از خصم او هراسان لو | ترکان از ترک تا نیاگه او | باز شد زخم دیده از زه او
همه را دیده گاه گر نیزه | تیغها کند گشته چکمها تیز | آهن شه چو سخت جوشی کرد | لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت | تیغ را نداد و تیر بر انداخت | در هم افگندشان بصد تهتیغ | گفتی او باد بود و انسان میغ
لشکر شاه را بدیده وری | گفت هان روزگار یاران نیست | باز کوشید تا سران نیم | قلب را خود ز جا نگه نکنیم
حمله بردند جمله لشکر به لشکر | شیر در زیر و از دها در دشت | شاه را بر ظفر قوی شد دست | قلب لران قلب را شکست
میمنه رفت و میسره بگریخت | قلب در ساقه مقدمه ریخت | لشکری بیشتر ز ریگ و خاک | گشته از صد مهای خونین پاک
پنجه پنجه سپه بشیران | کوفته مغز و زخم شمشیران | تیر چون مار تیز دست شده | زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را دو شه تبریز | تا بچون رسید کرد گریز | شاه چندان گرفته گوی گنج | که در آمد از شمار برنج
گشت با فتح از ان ولایت باز | با رعیت شده رعیت ساز | بر سر تخت شد بفیروزی | در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میبوسد | در خور فتح آفرین میگفت | بهلوی خواند بر نوازش چنگ | بهلوی خوان فارسی فرهنگ
شاعران عرب چو در خوشاب | شعر خواندند بر رشید و صواب | شاه فرهنگ دان شعر شناس | بیش از ان دادشان که کوشد کیاس
کرد از ان گنج و آن غنیمت یاد | وقف اسکندر هزار شتر | در بد امن فشاند و زر بگداد | بر سر موبدان آتش گاه
داد چندان بزر خزینه تهی | کز دو سو از طلایه سارک نخت | در بگیتی نماند کس درویش | رفت بهرام گور بر سر تخت

بر تخت نشستن بهرام گور و عنایت او مر حق خلق فرماید

ستد از نامبان شاه بقهر — جمله ملک ماوراء النهر — شه چو زین ترکتاز یافت خبر — اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست پرورناز — دست از آیین جنگ داشته باز — هر چه بودند سرفراز سپاه — یکدلی شان نبود در دل شاه

هر یکی در منفعتای نوزد — پیش رو کرده سوی خاقان مرد — طبع با شاه خویش بد کرده — چاره مال ملک خود کرده

گفت ما جمله بنگ خواه توییم — قصد ره کن که خاک راه تویم — شاه عالم بسوی ما نخرام — پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بامدت درو آریم — ور نه بندش کنیم و بسپاریم — کانیک این نامه را بیابد خواند — این سخن را بسمع شاه رساند

شه زرا این بیان طمع برداشت — ملک خود را بنابان بگذاشت — خویشتن رفت و ره دیاری نهاد — با چنان حربه جرب بتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان — مرد خاقان نبود و لشکر او — بهر لیت گر یخت از بر او

چون بخاقان رسید بیک دو رود — که شه آمد ز تخت خویش فرود — از کلاه و کمر تو دانی بخت — تاج بر سر نه و تو بایی تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام — کز جهان ناپدید شد بهرام — داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغانه بزد دو ماده نشست

غم دشمن بخورده می میخورد — کار هائی نکرده می میکرد — انچه از چشم خویش نشنیده — کرد تا خصم او بر و خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار — تا صد انش رسانه بر سر کار — از نشیبها چین خبر جستی — تا خبر داد قاصدش بدرست

گور خا بنشهیت فارغ بال — شاه را بخت فرخ آمد فال — زان همه لشکرش نبود بهیچ — بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده چنگ — در زمین اژدها در آب نهنگ — همه یکدل چو یار یک دانه — گرچه صد دانه را یکی خانه

پرسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

شاه با خصم حقه باز بکرد — مهره پنهان و مهره سازی کرد

آتش خواب خصم دود دل او — خواب خرگوش رفت و دود بباد

تیر چون کرد بر کمانه او — بر سرش ناگهان نشست او

گر و بالای هفت گردون رو

در شب تیره با سیه کاری — کرد با چشمه سیه ماری — شب از بیش برگرفت چراغ — کوه و صحرا سیه تر از زاغ

گفتی آن صد هزار زنگی مست — سر بسر میدوند تیغ بدست — مردم از بیم رنگی که دوید — چشم کمشاد اگر چه بینا دید

چون خمی کو سرش گرفته بقیر — در شب عنبر شش بدین حالی — کرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چین گشاده عنان — حمله بر گه تیغ گه سنان — تیر بر هر کجا رسید حالی — تیر گشته ز تیر خود حالی

آن خدنگش که خارا می شکافت — چشمه تیره شمنان می خفت — زخم دیدند و تیر پیدا نی — هر کجا زخم تیر بود آنجا نی

غمت از من نماند هیچ جایی — کوه را غم درآرد از پی پا
شه چو بر گوش گور زد تکبیر — وان هم بخت را بداد بشیر
من که بودم درین پسند جبود — چشم بد از شاه کرد دور
شاه را آن سخن چنان بگرفت — کز دلش در زمان چنگ گرفت
مهربانی چنان باول یار — عذرهای چنین بآخر کار
این گهر پاره گشته بود بسنگ — گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
تحفهای بزرگوارش داد — بر یکی در عوض هزارش داد
شد سوی شهر شاد و انگیزان — کرد در بزم خود شکر ریزان

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

بود با او بلهبد عشرت ناز — تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد زماه تا ماهی — نام بهرام گور در شاهی
دل قوی شد بزرگواران را — سر آب سیه فرو بردند
بود پیری ز ترک مرسی نام — کار یاران شناخته بس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود — شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر سه دلیر — نام کرده پدر نژاد و ندش
عارف اندیشه بود در کشاف — ناقد الامر جمله عجمش
وان دگر مشرف ممالک بود — عاملان با عمل وفا کرده
وآن دگر مشتغل بشهر و سپاه — عاملانش بکار خود همه روز
او همه شب بباده بزم افروز — هر چه اندوخت بازمی انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش — اے دریغا که دانع بجام
باحریفان بی وفا افتاده است — کے شود کار ملک برو راست
خان خاقان بر آنگشت زبین — در خراسان فگند رستاخیز

خواست رفتن بمهربانی من — بر سر مهر زند گانی من
نه زمین کرکشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دشتش
هر که در چشم دل پسند آرد — چشم زخمی در و گزند آرد
گفت حقا که راست گوئی راست — بر وفای تو چند چیز گواست
ای هزار آفرین بران گهرے — کابداز طبع او چنان هنرے
دست در گردنش حمایل کرد — داد القاب های بالیقش
ماه را در نشاط خوش آورد — تا برین رفت روزگار دراز
نام بهرام گور در شاهی
سر آب سیه فرو بردند
کار یاران شناخته بس و پیش
شاه را هم رفیق و هم دستور
نام کرده پدر نژاد و ندش
سوبد موبدان خود کرده
نافذ الامر جمله عجمش
عاملان با عمل وفا کرده
هر چه اندوخت بازمی انداخت
اے دریغا که دانع بجام
کے شود کار ملک برو راست
در خراسان فگند رستاخیز

مادرم نامد اچنین مدبست | مایه بیم بچشم خویش نخست | آنگه از مرد نیز بان زخواست | تا کند دعوی سخن براست

میزبان کین سخن شنید بزیر | گفت با گاو کش حکایت شیر | سیمتن رفت رشته تافته بود | پیش ازان عده کار ساخته بود

زیور زیب چینیان درست | داد گل را خمار نرگس مست | ماه را مشک را ند بر تقویم | غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمه غرب کشید | نافه را بر سر عتیب کشید | سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را سر بوستانی داد

درج یاقوت را مدر یتیم | کرده چون سیب عاشقان دو نیم | تاج عنبر نهاد بر سر دوش | طوق عنبر کشید تا بن گوش

سنه که تخشی بود و تخته عاج | ناگزیرش بود تخت و تاج | مشتری را ز فرق تا سر پای | در در سر دید کرد صندل سای

رنگی خال و زلف هندو رنگ | هر دو در یک طرف نهاده بچنگ | گوهر گوش و گوهر گهرش | کرد بازار عاشقان بهرش

شبه خال بر عقیق نبشر | مهر رنگی نهاده بر لب شکر | رویش از دو انهای دو جوشاب | گرد مه بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کاوری | بسته چون در سمن گل سوری | هیچ ماه دو هفته از سر ناز | کرد هر هفت را نچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون بدرد | ماه در برج گاو دیا بد قدر | سر فرو کرد گاو را بر داشت | گاو زین ناچگونه گوهر داشت

پایه بر پایه برد و دید بام | رفت تا تخت پایه بهرام | گاه بر گردن استاده پای | شیر چون گاو رد جست بجای

در عجب ماند کین چه شاید بود | سوا و بود در بنا فت چه سود | مه ز گردن نهاد گاو زیر | بگر شمه چنان نمود بشیر

کاچه من پیش شه به نهانی | پیش کش کردم از تو انانی | در جهان کیست کو بزور و بزر | از زد و اتش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست | بلکه تعلیم کرده زنخست | اندکی اندک با نهادرای | کرده بر طریق آدم ساز

تا کنونش زراه بی رنجی | در برار دو خویش می سنجی | سجده بردش گاو سیم اندام | باد عائی بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم | گاو تعلیم گور بی تعلیم | من که گاوی زآورم بر بام | جز بتعلیم بر نیارم نام

چه عجب چون دنی که گوئی خرد | نام تعلیم کس نیارد برد | شاه تشنیع ترک خود بشناخت | بندگی کرد و پیش او در ساخت

برقع از ماه باز کرد چو دید | زاشک بر مه فشاند مروارید | در کنارش گرفت و عذر نخست | نرگس از چشم خونفشان برخست

از مدونیک خانه خالی کرد | با پری رخ سخن سگالی کرد | گفت اگر خانه گشت اندوهت | عذر خواهم هزار چندانت

آتشی گرد دم زخود در پای | من ازان سوختم تو بر جای | چون دو قطره نگران بی تندجای | بپیش خود در قطره را نشاند بجای

قطره نهشت و بر کشاد زبان | گفت کای شهریار قطره نشان | ای مرا کشته در جدا ای خویش | خوانده کردی بهشتی خویش

بهرام گور را در پیش کش کردن کنیزک خویش

بشتر از آنکه رفت صید اندر آخت
صید بین تا چگونه صید بساخت

چون بدان ره گذشتگاه هنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ

دید نزهتگهی گرانمایه
ده خداوندان و یار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که دولت اوست
بنده گاهپت را بلند کند

بی تکلف چنانکه عادت اوست
سر برآرد درین گرانه هنگ

دارم از داده عنایت شاه
خلد مولی در و صفه شاگردش

گر خورد باده شاه بر سر او
مگسم شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کوزه یک رنگی
تا نخیرم گه من آیم باز

داد سر هنگ بوسه بر سر خاک
کرد هر زینتی که باید راست

چون شه هفتشه ز صید گاه رسید
کسوت روی و طرائف چین

فرش بر فرش چند جامه بنغز
آن و بالای آن نثار گهر چند

شاه برشد فراز فرش و دراز
فرش افکند چرخ ازرق را

میزبان آمد انچه باید کرد
مے روان کرد و بزم شاهانه ساخت

شاه چون خورد ساغر دوسه مے
جایگاهت خوش است بر کف باغ

لیکن این شب پایه طاق بلند
چون توانی بزیر پای کشید

میزبان گفت شاه باقی باد
از من این طرفه نیست من مردم

طرفه این بین که خنجر چوبه
آر دین جایگه علف خوردن

شب پایه چنان بزرگ بدست
بکند پیه خویش او پیله

بنده اگر دین سیاه کسی
مے برد چون عجب نباشد کار

شه چو سر هنگ آن حکایت گفت
بنوذگر بود صنون باشد

هر یکی را ز خرج آن قلمی
دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سر سنگ از آن نمی‌ارزید
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر بکار مبر
با کسی نام شهریار مبر
گوش این حرف را بدستارم
کار مسکین کن من بدین کارم

من خود آن چار ماه را بدهم
سازم از خواسته نه نامه نوا
بر چنین عهد شاه و سنگ شکن
این زر بیدار دل بدو بدهند

چند گفته چو آن سپید بشاه
شاه از او باز خواند قصه ماه
گفت سر را بار داد و بداد
کشتم از ابتدا خون دادم

آب در چشم شهریار آمد
حکایت
دل سر سنگ بر قرار آمد

بود سر سنگ را دلی معمور
جایگاهی ز چشمه دور و
کوشکی داشت بر لب دریا
از محیط سپهر یافته موج

شست پایه رواق منظر او
کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای گزین
بغز زان دو هند جای غزین

ماده گاوی دران و نر گزاد
داد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز
بر گرفته بگردنش هر روز

پای در زیر او بفیشردی
پایه پایه بکوشک آوردی
هر گوساله کش بود بهار
ماه گوساله کش کرد بسیار

همه در آن غزال سیم اندام
بر دو گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار گشت
کار گر بود چون ز کار گذشت

تا بجایی رسید گوساله
که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش
بر دی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیامدی ازان بار
زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در کار و گوشت افزود
قوت از زیادتی نرسی بود

روزی آن نیک جسم با دل تنگ
بود تنها نشسته با سر سنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش
برکشاد آن نگار حور آغوش

گفت هان نقد ها بفرمودش
چون بهاء بدید یار خموش
گو سفندان خرد بجو و کلاب
وانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضه حور
از کباب و شراب و نقل و بخور
از رکابش جز آفتاب مدار
شه چو آید بدین طرب و نگار

دل فرا نداز و جان بر او بر کن
یکزمانش لگام گیری کن
طبع آزاد و ناز کش دارد
شاه بهرام خوی خوش دارد

چون به بیند نیاز مندی تو
بر چنین منظر ستاره سیر
گاه بریان سیم و گاهی سیر
سرور آرد بسر بلندی تو

گر چنین کار ساز مند شود
کار ما هر زمان بلند شود
کانچنانش هزار داد خدای
بر دو سنگ لعل ماند بجای

رفت و از گنجهای پنهانی
یک بیک ساخت برگ مهمانی
مرغ و ماهی و گوسفند و بره
خورد های ملوک دار سره

راح ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم ارشاید
تا که آید بصید گه بهرام
همه اسباب کار خود بتمام

شاه بهرام روی از رخت
گفتار در مهمان کردن سر سنگ
بر دو سوی شکار هجرا رخت

وآن کنیزک زناز و عیاری — در شکار و خویشتن داری — شاه یک لحظه ایستاد صبور — تا بیک گور شد روانه زدور

گفت کای تنگ چشم تاتاری — صید ما را بچشم در داری — صید ما کز صفت فزون آید — در چنان تنگ چشم چون آید

گوری آمد بگونه که چون رامم — در سرش تا همش چه اندامم — نوش لب زان منش کخ خوانی — زن بد و زن گزاف گو دانی

گفت باید که رخ برافروزی — سر آن گور بر سمش دوزی — شاه چون دید پیچ پیچی او — چاره گر شد ز بد پسیچی او

خواست اول کمان گروه جهان — مهره در کمان کرد و نه نهاد — صید را مهره در فگند بگوش — آمد از تاب مهره مغز بجوش

سم سوی گوش برد صید زبون — تا ز گوش آرد آن غلوله برون — تیر شه برق شد جهان افروخت — گوش و سم را بیکدگر بر دوخت

چون سر و سم بدوخت شاه دلیر — بسر و سم در آمد آن نخجیر — گفت شه با کنیزکی چینی — دست بردم چگونه نه بینی

گفت بر گرد شهر یار این ما — کار بر کودکی بود دشوار — گرچه مشکل بود تواند کرد — هر چه تعلیم کرده ما بتوان مرد

رفتن تیر شاه بر سم گور — هست عادت نه از نهاد ستور — تیری تیر بر درخت آید — شاه چون این شنید بخت آید

دل بر آن ماه بی مدارا کرد — کینه بر خویش آشکارا کرد — خون کنند آن زمان که خون آشام — بادشاهان کمینه کش باشند

گرچه با هو سپ زین نکنند — جز سگی را که پوستین نکنند — گفت گر باشش ستیزه کرست — گرکشم این حساب از آن کرست

زن کشی کار شیر مردان نیست — کز زن او جنس هم بتر ز آن نیست

سیردن بهرام گور کنیزک را السر هنگ

بر دو سر هنگ از نژاد بزرگ — تند چون شیر خشمناک چو گرگ

خواند شاهنشه ستوده خوی — گفت رو کار این کنیزک بساز — فتنه بارگاه دولت ماست — فتنه کشتن ز رسم و عقل رواست

بر دو سر هنگ داد پیشه بدست — آن پری چهره را بخانه خویش — خواست کز کار او بپردازد — شمع وار از تنش سر اندازد

آب دیده گفتش آن دلبند — کین چنین نا پسند را مپسند — کمن از بهر تو ستم خویش — خون من بی گنه بگردن خویش

بوتش خاص شهریارم من — در کنیزانش اختیارم من — تا بدان حد که در شراب و نشاط — چون نشاط کس نبود و نشست و نبیذ

گر نگستانیی که بود مرا — دیو بازیچه نمود مرا — در هلاکم بکوش زود و ازود — در هلاکم بکوش زود و ازود

روز کی چند صبر کن بشکیب — شاه را گو بگشتنش بفریب — بکشم خون من حلالت باد

در شود تنگدل بگشتن من — گر بران گفته شاه باشد شاد — راد سروی نیوفتد بر خاک

روز آید گر بهیچ کس — ایمنی باشدت بجان و تنت — تو ز پرسش رهی من نه هلاک

این سخن گفت و عقد بگشاد — آنچه کردی بجد مکن بر کس — پیش او هفت پاره لعل نهاد

مردم ایمن شد و بدشت و بکوه — ناز و عشوه کنان گروه گروه — برکشیده صفی دو فرسنگی — بر لبی در رباب و چنگی

حوصله ازمی بگرد هر جوئی — مجلسی در میان هر گوئی — هر کسی بر خریدنیچ فروخت — مرغ آهن ربوده را رنگش دوخت

خلق یکبارگی سلاح نهاد — جمله را تیغ و نیزه فن افتاد — هر که را بود برگ عشرت ساز — عیش میکرد تا تنعم و ناز

وانکه برگش نبود شه فرمود — ابدون در روز و شب از خشنود — هر کسی را گماشت برکاری — داشت از عیش و زبارانی

زود و فرمود تا دو قسمت کرد — همه کسب کرد و نیمه خورد — هفت سال از جهان خراج انگلید — پنج هفتاد ساله غم برکند

شش هزار استاد و دستان ساز — مطرب و یاگر و لعبت باز — گرد کرد از سواد هر شهری — داد هر بقعه را از آن بهری

تا بهر جا که رخت کش باشند — خلق را خوش کنند و خوش باشند — داشت و زر زیانه طالع تور — صاحبش زیره زیر صاحب تور

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیز ک چینی

درجهان و در غم کجا باشد — مشتری را زقوس جا باشد — که برو زهره ماه پاشاه باشد

شاه روزی بشکار گه رسید — شیر میگشت و گور می آمد — در بیابان بست و کوه بلند

اشقر گور سم بصحرا تاخت — رمه گور سوی شاه گذشت — قوس زه گشته مشتری فرصت

از سواران ده که بسته بدست — شاه و سطرح ایستاده چو شیر — اشقرش رقص در گرفت بزیر

دستش از زه شکار در میکرد — در زمین زآهن بلارک تیر — گاهی آتش فگند و گه بنجیر

چون بدوران گور باده ناب — آتشی بایدا برای کباب — تا بخ شه که خون گوران بخشت — مگر آتش زمهر آن انگیخت

شاه چون شیر در فگندن گرگ — هیبتش کرده چشم بدرا کور — نکهت نرم او بزخم درشت — زنده میکرد هر که میکشت

دانچه زد در گذشت هم نگذاشت — مالش کرده مالشی بر داشت — چست و چابک بهم کمال شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو — فتنه شاه و شاه فتنه برو — تازه روئی چو نوبهار بهشت — خوش خرامی چو باد بر سر کشت

ابنگینی برو عنان آلوده — چرب و شیرین چو صبح بالوده — با همه نیکوئی سر و سرای — رود سازی برقص چابک پای

ناله چون برنوای رود آورد — مرغ را از هوا فرود آورد — بیشتر در شکار باده رود — شاه را حاجتی بساع و سرود

ساز او جنگ ساز و خنجر و تیر — این رود راه و آن رود نخجیر — شاه بر گور تند کرد سمند

چون در آمد بگور تیر خدنگ — تند تیری و گمان کژ و تنگ — پس کمان در کشید و بست کشاد

بر کفلگاه گور شد تیرش — بوس بر خاک داد نخجیرش — در یکی لحظه زان شکار فگنت — چند را کشت و چند را بگرفت

قصه آن تنگدلی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

آن فراخی شود بر ایشان تنگ — یافت نان عزت گران تنگی — باز گفتند قصه بهرام
سالی از دانه بر زمستان شاخ — گاه مردم خوردندی که مرار — شاه چون دید قدر دانه بلند
برخورش تنگی آن چنان زده — که در انبار در خیره چیزی بود — تا امینان شهر جمع آیند
تنگدل شد جهان از آن تنگی — بی درم را دهند بگشایند — انچه زانبار خانه ماند بار
مردمان همچو گرگ درهم خوار — کس نسنجد رهی جو مردی — انچه از دانه بود در بارش
سوی هر شهر نامه فرمود — میکشیدند نو نبود انه — لاجرم چار سال بر نگشت
تا مدارایم او زنی خورد — از چنان پیشه یا دشاهی یافت — جمله خلق جان زتنگی برد
با تو نگ بزخ در سازند — تنگدل شد چو آب افسرده — روی ازان بخ در خدا آورد
کارش آن بود کان گیاهی یافت — رزق بخشندهٔ چون گران — بیکی قدرت خدایی خورد
شاه ازان مردمی نو امرده — کاهلوی را کم بصحرا سیر — تو نمی آن کز ان بی دردی
گفت کای رنج بخش جان افزای — مرد و جرجی نبود اندر ان — کز حیاش اثر نبود مرا
نامدار من اگرچه کوتهم دست — با تفی داد و ش از درون آواز — کاید از بهر نیک رائی تو
گر زتنگی تنی زجان بدرد — مرده را فاقه پیشه دی — چونکه مرد اوخیر نبود مرا
شاه چون شد چنین بتصحیح سپاس — چار ساله نوشته شد منشور — بر دولت ز بادشاهی تو
چونتو در چار سال خورستندی — فرخ آن شاه کو بنعمت نان — گز دیار تو مرگ بادش دور
از بزرگان ملک او تا خورد — کس نشنیدم که چار ساله نرفت — مرگ را داشت از رعیت بار
هر که میراد در جهان میزیست — دخل بی خرج بود ازین به چیست — بی عمارت نه هشت ماند کوه
در سیاهان شنیده ام که بری — خانه در خانه شد بلند چو بنا — شخص لاغر شدی بباد سپاهان
زین سخن گر ترا ارادت هست — عهده بر اولیست در من نیست — لیک نعمت فزون زنعمت خوار
نخل با نخل شاخ تر با شد — بر خرما فراخ تر باشد — بیش دخلی بود در بیشهٔ مرد

که در بارگاه شاهی چگونه بود

چون زبهرام گور تاج و سریر — ساز ورگشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را ربست — روی سیمین بر سرش شتابان جست
او بخوبی زد رقم تاج ستان — پنج نوبت زبانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد — با ستمگاران ستمگاری کرد
فضل عدل او رونش گلید آمد — بر فضا کشاده گشت هوا
گاو نازاده گشت زاینده — سکه بر درم قرار گرفت
حل عقد جهان و بشد راست — یافتند از شکوه او سر شنی
کاروانان زحل کشور او — قلعه ها را کلید بسپردند
هر که روزنامه نو سیکرد — هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی — زرنگار از املاک باز آورد
ستم گرگ برگرفت زنیشم — کرد گونه در از دو سیتها
پایه کار دشمنان بشکست — مردمی به زمردم آزاری
خصم را تیر چون ادب کردی — کشتن اولی تر است از آزردن
دید کین خیل خانه خاکی — عیش خوش البیش خوش میدید
ملک بی کینه را نشانه بود — وان دگر هفته عشق بازی کرد
نفس از عاشقی برون نخرد — هر که اعیش منت جانش منت
سکه عشق شد خلاصه او — همه اجری خوران او بیکار
کار و بار بر آسمان او را — داد بر داد خانه سیکرد
گنج در حضرتش روا نشده — بستر از مایه داد سیباز
ملک از و گرچه بی نیازی داشت — تکیه کردند بر فراخی سال
خنکر یزدان نخ دل ناکردند — شکر نعمت بیاوردند بجای

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

من ازین شغل دگر شیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران
کای سر خسروان و تاج سران

شرط ما با تو ارتعاوندی
نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما رها کن رخت

چونکه بهرام شرط کرد بشیر
در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست باری ز شیر آن تاج
تا چه شب بارد آور شب داج

شرط او را بجای خویش آریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر تبر سد سر سریر عاج سزاست
ور شود کشته نیز تاج مراست

ور کشد شیر و تاج بردارد
ور ولایت خراج بستاند
در خور تخت آفرین باشد
لبک مهمات اگر چنین باشد

خصم قصه بران شد آخر کار
کاینچه شرط است نگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید
شاه ما شیر در شکار آید

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامداد ان که صبح زد زین تاج
سوی شیران کارزار شدند
شیر داران دو شیر مردم خوار

کاروران و کارفرمایان
گور بهرام گوری کنند
شیر دارے چنانکه بود دلیر

از عرب تا عجم سوار شدند
چون بکام دو دار دهادر ماه
آن ز آواز بسته دو شه مینع

شیر با شیر در هم افگندند
بر زمین دم چو ژاژدها نالان
ماه ما او لطبشت رشته مینع

تاج بنهاد و در میان دو شیر
غارت از شیر دار دها که برد
آگهی شان نداد هین جگری

یعنی این تاج ز زر ناکه برد
کس ورا جگه نگشت ازیم
قوی آن شد که شیر دان بهم

گرد بر گردن دو شیر عظیم
جام زرین و تخت عاج و راست
یاری ار بخت ورا مدد دارد

گر ستاند ز شیر تاج اورا ست
سوی شیر آمد ار کمین دشت
در دو دست هیچ تشه نبود

شاه بهرام ازین قرار نگشت
بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر ارد ز بون باشد

سر صد شیر کنده بود ز بال
در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران رو

در کمر چست کرد عطف قبا
شیر گیری و سر پیش دهند
جمله کردند چون تو مهندان

چونکه شیران دلیر پیش دهند
بر جهانگیر کار تنگ آرند
شیر نها دیب شان جوانمرد

تا سر تاج را بچنگ آرند
سر دو تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد
بخت یاری چنین نماید بخت

تیغ نشسته به از جگر خورد ن — دشنه بر ناف تیغ بر کردن — همه ملک عجم خراج من — در عرب مانده خلیل خانه من

گاه منذر فرستدم خوانی — گاه نعمان فداکند جانی — نان و نامم بدین گله داری — نان خواهم بدین گنه کاری

من چو شیر جوان و لابه گیر — جای من کس رسد به رو به پیر — کی منم کی بود مخالف تاج — هر یکی را دهند جای خراج

هست جای کیان سزای کیان — جز کیان را مباد جای کیان — شاه مائیم و دیگران رعیت — ما بریم و دگر کسان ببرند

شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو گرد برخیزد — من که پیر مغان زدست نهاد — جز به پیر مغان نشاید داد

نیک اندیشه کاین سخن گویم — راست کاری درست پیمایم — لیکن از راه راست پیمانی — بر سر کشی و سلطانی

گر کنم آن کنم که رای شماست — رای برجستن رضای شماست — وانچه گفتند حجتی باید — که بدو عقد بسته بگشاید

تاج یتیم در میان دو شیر — بهره آنرا بود که هست دلیر — باد او ان دو شیر درنده — خورشی در شکم نیاگنده

وحشی و تیز چنگ و خشم آلود — گرد هم آتشین برآرد دود — شیر در آورد بمیدان گاه — گرد برگرد صف زنند دو شاه

تاج شاهان زسر بزیر نهند — در میان دو شیر نشیمن نهند — هر که تاج از دو شیر بستاند — خلق آنروز تا حور خواند

چون سخن گفته شد برفق براز — سخن دلفریب طبع نواز — کرد آن نامه را برفق جواب — خواب شیرین دلپذیر بخواب

نامه را مهر خود نهاد بر او — شرح داد بسطی تمام از او — وان سخنهای نغز بشنیدند — شه پرستان که مهر شنیدند

باز گشتند سوی خانه خویش — صورت شاه نو نهاده به پیش — گشته هر یک بمهربانی او — عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است — که ملک گیر هر ملک نام است — نتوان بر خلاف او بودن — آفتاب بگل نیندودن

تند شیر است آن هزبر سوار — کاژدهائی کند به تیر شکار — چون شود تند شیر پنجه کشای — هیچکس پیش او ندارد پای

کو نشاند سریر و تاج بزور — سر و را زاد هد بپاکی سر — به که گرمی بدو نمایم زود — آتشش کینه بر نفروزیم

قصه شیر و برگرفتن تاج

همچنین شرط نیست و احتجاج — لیک این شرط حجتست بزرگ — کاگهی باز داد شیر بگرگ

سوی درگه شدند جمله براه — باز گفتند شرط شه با شاه — نامه خواندند و حال بنمودند — یک سخن بر شنیده نفزودند

پیر تخت آزمای تاج پرست — تاج بنهاد و بر زمین بنشست — گفت ازین تاج و تخت بیزارم — کاژدها جان شیر بسپارم

به که رنده شوم بر تخت بزیر — با شوم کشته در میان دو شیر — مرد زیرک کجا دلیر خورد — طعمه کژدهان شیر خورد

وارث ملک به تیغ بجام — هیچکس نشنید جز ملک بهرام — صاحب فر جوان بهست به پیر

تا درم رخنه در خزینه کس
جز به بیگانگان نظر نفروزم
دور دارم ز داوری آزرم
نبرد دیو آرزوم از راه
چون سخن این گفت پیاسخ شد
هر چه گفتی ز رای خوب تر است
تاج دار کسرای گوهر تست
تخمه بهمنی و دارائی
تا کیومرس از سر بر و کلاه
موبدان گر نوند دگرگون
پای نشیند و که دارد تخت
حجتی باید استوار کنون
شاه بهرام کین جوی شنید
آن مخالف که تخمگیر شماست
تاج و تخت آلت شاهی نه
گرچه موقوف نیست شاهی من
تخت جمشید و تاج افریدون
بس کسی بی تاج و تخت روی زمین
اژدهائی رسید بر در غار
گور چندان زند ترانه و لیر
من بسختی بخانه دگران

مان ز تن کم کنم هزینه و کبر
زن و فرزند و ملک و مال همه
مان کس را بزور نکشایم
نهایم بچشم بسنیده
گفت مارا تو از خدا دیدی
خردش بر گزین دل بنوشت
ز تو زیبد که سر بر آرد بماه
از تو مے باید آشکارائی
میوه دل تو ئی سپاک را
ملک را بر تو اختیار همی است
همه از یک زبان این سخن رانند
دست عهد کشنده است را
کار دین عهد از عهد برون
یا بخشش دادشان خلل بنشید
طفل من شد اگرچه پیر شماست
آلتی خواه باش و خواهی نه
بر مدار ای عذر خواهی من
هر که او تاج دار تخت نشین
سر کرا پایه بود سر بفراخت
چاره من در گرفت عذرائی
دانکه او عنکبوت خواهد بار
که بنالد سپید مهره شیر
خانه من بدست خانه برانداز

تیک رائی از برم نپسندد
بد و بد رائی را کسم مهجور
زن و فرزند و ملک و مال همه
برمن این در تشان رسه
تا من کس را بزور نکشایم
بلکه با نفس نهان را فرمایم
نبایم بچشم بسنیده
انچه بینه در آفرینند
گفت مارا تو از خدا دیدی
هم خرد بخش و هم خردمندی
سر تو زیبد که سر بر آرد بماه
سر شایان سپهر را این پایه
از تو مے باید آشکارائی
زنده دار کیان بجز تو که ماند
میوه دل تو ئی سپاک را
یادگار اردشیر بابک را
ملک را بر تو اختیار همی است
در جهان جز تو تا حذر همی است
همه از یک زبان این سخن رانند
لیک ماندگان دین بندیم
که گر فتار عهد و سوگندیم
گر نخواهیم تاج بر سر او
بر نتابیم چهره از در او
تا در آئین خود خجل نشویم
نشکند عهد تا خجل نشویم
گفت غدر از شمار دانبود
عاقل آن به که بیوفا نبود
تا جش از سر جهان بر دارم
که بکی موی از تو نیازارم
شاهم و شاهزاده فرمانبید
ملک میراث من سیاوشید
هر که او تاج دار تخت نشین
تاج او آسمان و تخت زمین
سر کرا پایه بود سر بفراخت
از پی خویش تاج و تخت نجاست
چاره من در گرفت عذرائی
عنکبوتی تنیده در غاری
مور گر جنس جبرئیل بود
پشه گر مردپای پیل بود
که بنالد سپید مهره شیر
نور خورشید خاصه بیم زحل
خانه من بدست خانه برانداز
خوردن خصم شهد یا شکرست
خوردن من ولست یا جگرست

کان نگردد دوست را رعیت خوبی — لیک از حامکاری بدیست
از بنده کردن نفس عجب ماند — از بسیه بوریا چون سبدیست
کس بسان تخم آفرین نکند — چون نخواهد ترا نشاهی کرد
آتشی کرم یابی از جوئی — من ازین گیمیای پیمانی
انچه نرگس ترا پسند بود — نگذارم بهیچ تدبیری
تا رهی باشم از تو در رشتی — چون زمین خلق چمبر گردد سیر
چونکه خواند و خواند نامه تمام — باز خود را بصد توانائی
با جان گریی نکردستی — کاتبان را نماند
گرچه کاتب منم و جایک دست — انچه برگفته شد زرای بلند
من که در پیش من چه خاک چه سیم — لیک ملکی که دارم از پدران
گر بدیدی چو سے خدائی کرد — هست بسیار فرق تا گردی
من که مردی نکرده منعم نم — کز بنده کاری پدر دوم
صبح روشن ز شب پدید آید — توان بر پدر گواهی داد
گرد بی کرد او به نیکی خفت — هر کجا عقل پیش رو باشد
هر که او در صرشت بد بهر است — بگذر بد از خیانت پدرم
یک بر من اجل نگیرد راه — پیش ازین گر چو غافلان خفتم
بقلی را که بخت یار بود — به که ما خواب دیده نستیزد
خواب من گرچه بود خوابی بخت — گرد بیدار بختیم یاری
بعد ازین رو دی در بی دارم — نکنم بیخودی و بد کاری
مصلحا را علاج سازم شوم — در خطائی کسی نظر نکنم
از گناه گذشته نادم باد — تا نه وارد فت باشم شاد

ساقیه تاج دور شد زسرت — گاه تندی نمود گه تیزی
به که زین پایه بازگردی زر — توت حاجت کنم ز زرفانی
در کفاف تو هیچ تقصیری — خود ولایت ترا ست تا شیری
داد چون زیرکان بیکبانی — گوش کردم چو نامه را خواندند
می پسندم که هست جای پسند — عیب باشد که هست باور کان
از خدا دوست تا خدائی دوست — کان اگر سنگ بود من گرمم
که خدایا ازو رهائی داد — بد و بد گو زند شنو باشد
در گذارید از انچه بی خبرم — اینک اینک ترکان آن گفتم
چیست اما بوقت برخیزد — وارم از خواب بخت بیداری
چون شدم بخته کی کنم خامی — طمع مال و قصد سر نکنم
وز شما آن خورم که شاید خورد

پیش رفتند باهزار سراس
سجده بردند و داشتند سپاس
بر سر نامه بوسه داد و ببوسید

نامه را مهر تاک و دبیر
خواند بر شهریار کشور گیر
پوست نامغز این نهی آمد

نامه از پیش ایرانیان
بسوی بهرام گور

هم بر و بوش نورد دیبا کار
اول نامه بود نام خدای
هم در و بوش چارچ زرش دار

گردگار ملبسی دوستی
نیستی یافته بدو هستی
ز اوی نا بجایه جا بوران
از سپهر بلند کوه گران

همه را در نگار خانه وجود
قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ نپوید
غیبت بیرون او خدا وندی

آفرینش گره گشاده اوست
وافرش مهره بر نهاد کاوست
اوست دارنده زمین و زمان
هست بر حکم او همین و همان

چون فرو گفت آفرین بپوید
آفرینده را درود چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود

هم املک فرو هم ملک زاده
او مروی و مردمی داده
من که هستم با صل کسری نام
کسر چون گیرم او خموشت خام

هم هنرمند و هم جهاندیده
هم بچشم جان پسندیده
از هنر مندیم نواز دبخت
بی هنر کی رسد بتاج و تخت

سر بلندیم داد تاج و سریر
نبود هیچ سر بلند بغیر
گر بجاجت و لایت زیم
پیشوای بسی داد یم

هم بدین خسروی یم خشنود
کانگبین سخت شد بزهر آلود
آنقدر هم شم نوش توان
کاخترم بود دران همیشه جوان

نه اگر بودی بران خرسند
ز خطر دور بیت جای بلند
لقب ایرانیان بنپوشم
گرم کردند از نوازش گرم

داشتندم بدان که شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تعبی
پاسبانیت این نه بادشهی

این مثل زنسانه بخت نکوست
کار زود شمنت و عالم دوست
از چنین عالمی تو بی خبری
مالک الملک عالم دگری

خوشتر آید ترا کباب بگرد
از هزاران چنین کبابی مشو
چرعه باده بر نوازش رود
دوست دار ی نواز بیشتر کیود

کار جز باده و شکارت نیست
با صدای زمانه کارت نیست
راست خواهی چنان نوازی کس
گه مدارای غم طلابت کس

شب دوشیکرد شکار و شراب
گاه با خود و خوش گهی با خواب
نه چنین رفت و شب از شادی دور

گاهم نزده دوستان بشیب
گاهی از دشمنان در اندیشه
کمتر این محنتی که یابد شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه

کاش کان پیشه کار من بودی
یا مگر کار کار من بودی
کردی تهمود عیش ساختمی
بی تو رفت جان تو اسختمی

این نگویم که دوری از شاهی
دارم از دین و دولت آگاهی
دارث مملکت تو بی بدرست
ملک میراث بادشاهی تست

آغاز پیوند سخن

بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از دور رخ خود برافشر — با که با آنکه عهد دوست درشکر
کاکچه گوسپند دگر گفته است — بد بود من حصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی — تیر با گرده شد ز شانه نکبیت
گرچه در شیوه گهر سفتن — دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز ز کیمیای سخن — وین کند نقره را ز خلاص
مس چو دیدی که نقره شد معیار — اینچنین داد عهد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه — کینه را در کشاد و لبست بیان
داد نعمان مسندش یاری — گوهر افزون ز آن که شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه — در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای — قائم کشوری بشمشیری
در رواروی نکند مرکب شاه — در جگر کرده ز هر بار اگم
کوس رویین بلند کرد آواز — بر طبقهای آسمان ز خروش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ — وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان — وز زمین سر بر آورید سهیل
شیر ز پنجه برکشاد برزور — بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه — سر کشی را بدست یاری زدند
رای ایشان بدان کشید تمام — پوست واکرده داد را بستند

نامه نوشتن بهرام

نامه چون شد بنشیه پیچیدند — رفتن شاه را بسیچیدند
چون رسیدند آمدند فرود — شاه نورا زمانه داد درود
بار جستند و بار شان دادند — تا فراتر شدند ناز ان دوری
جان دل بکار شان دادند — داد بهرام شاه دستوری

پدر از اندیشهٔ جوانی او — مرگ خود دید زندگانی او — گرد ازان تیرگی نشین بنشست — همچو شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش ماندش دور — گرچه ناقص بود نظر بی نور — بود بهرام روز و شب بشکار — گاه بر باد و گاه باده گسار

بشکار و بمی شتابنده — در زمین چون سهیل تابنده — کرد شاه زمین ز غایت مهر — حکم او را روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش — حاکمش کرد بر ولایت خویش — داد و دانش ز چند گونه گهر — جان اگر خواست هم بداد و بخرج

هر چه بایستش از جواهر و گنج — داد و یک جو نبودش اندر رنج — زان عنایت که بود در سفرش — یاد نامد ولایت پدرش

دور چون در نوشت روزی چند — بازی نو نمود و چرخ بلند — یزدجرد از سر سریر آمد — کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که آفرید از زر — کرد با او همانکه با دگران — چون تهی شد سر سریر از شاه — انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نژادش کسی رها نکند — روی در روی از و هما نکند — گرچه بهرام سر بلند بداشت — گوهر و تیغ و زیر مندی داشت

از خیانت کشیدن پدرش — دیدهٔ کس ندید در سپرش — گفت هر کس در و نظر نکنم — وز پدر مردنش خبر نکنم

کان بیابانی عرب پرورد — کار ملک عجم ندارد کرد — تا ز یارانِ دیده ولایت و گنج — یار سی زادگان سند و هند

کس نمیخواست کورد بر کاه — چون خدا خواست بر نهاد کلاه — نام او داور زمین کردند — پیری از بخردان گزین کردند

گرچه چربش نامداران بود — هم نگو بهر شهریاران بود — تاج بر فرق شه نهادندش — کمر هفت چشمه دادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر — کاسمان در خویش برد بسر — دور از سر نمود دیگر بار — بر خلاف گذشته کامد کار

از سر تاج و تخت شد بدرش — کس بدو تخت گیر تا چه برش — پای بیگانه در میان آمد — شوهتی تازه در جهان آمد

اول آیین سوگواری داشت — نقش بر رفته در عقیق نگاشت — وانگه آورد عزم آنکه چو شیر — بر کشد بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند — در بیکار و کینه باز کند — باز گفتا چرا دلی سازم — اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند — از دل آزرم ما رها کردند — در دل سخت شان نخواهم دید — نرمی آرم که نرمیت کلید

با همه سگ دلی شکار منند — گوسفندان کشت زار منند — گرچه در پشم خویشتن چندند — همه در نیمه راز من رستند

به که بد عهد و سنگدل باشند — تا ز من عاقبت خجل باشند — از خیانت رسد خجالت مرد — در خجالت رفیع باشند و درد

بجز این هر چه بینی از خواری — باشد آن نوعی از ستمکاری — بیخ زوار گر شدند درست — بجز و شان کنم خدیو پرست

مرد کز صید ناصبور بود — آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب — تیر او از نشانه دور بود

هفت پیکر در دو نگاشته خوب — هر یکی زان بکشوری منسوب — دختر رای سند و ودکی نام — پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان نهم بغایاز — فتنهٔ بتان چین و طراز — دخت خوارزم شاه تاتاری — کش خرامی بسان کبک دری

دخت سقلاب شاه شیرین‌تر — ترک چینی طراز و رومی چهر — دختر شاه مغرب آذر یون — آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر مبارک رای — هم همایون و هم بنام همای — دخت کسری ز نسل کیکاوس — در بر پرنیان و خوب چو طاوس

در یکی حلقه حامل است — کرده آن هفت پیکر از یکدست — هر یکی با هزار زیبایی — گوهر افزون و نور بینایی

در میان پیکری نگاشته نغز — کان همه پوست بود و این همه مغز — نوخطی در فتاده در شکرش — غالیه خط نشسته بر قمرش

چون سهی سرو سر فرازی کرد — زده در سیم تاج او به کمر — این نشان دیده بر نهاده رود — هر یکی دل به مهر داده رود

آن درین لعبتان شکر خنده — وانهمه پیش او ستنده — بر نشسته دبیر پیکر او — نام بهرام گور بر سر او

کانچنانست حکم هفت اختر — گین جهانجوی چون بر آرد سر — هفت شهزاده در لطافت و حکم — در کنار آورد چو در تسخیم

مانه این دانه را نجود کشتیم — انچه اختر نمود بنوشتیم — گفت تا باشد این دلش رایی — گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند — هر آن دختران بیاراید — در دلش جای کرد مویی چند

مادیان گشن بود و فحل شموس — شیر مردی جوان هفت و دوس — رغبت کام چون فزون نکند — دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کار نامه راه نبرد — شادمانی شد از پی مقصد — زانکه بر عمر استواری داد — بر مرادش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند — هر چه او را امیدوار کند — چونکه از خانه رخت بیرون برد — قفل بر زد بخانه بشتابید

گفت اگر بشنوم که هیچکسی — قفل ازین در حدا کند نفسی — هم درین خانه خون او ریزم — سرش از گردنش فرو ریزم

در همه خانه از زن و مرد — سوی آن خانه کس نگاه نکرد — وقت وقتیکه شاه گشتی مست — سوی آن در شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی به بهشت — وندران نقشهای خوب بهشت — تنهای آن شدی در خواب — ماندی چون نقش بر لب آب

تا برون شد ز سنگلاخ بلا — خبر ماندن بهرام گور از وفات پدر خویش — کامد آن خانه غمگسار ترا

چون ز بهرام گور یاد پدرش — شیر بر نا و گرگ پیر شده است — مانگفتند حاسدان خبرش

گر سر نخچیر گیر شده است — شیر با او چو سگ بوده بزرد — گوهر راز ده بر آرد گرد

دیو بندد بجسم خام کمند — کوه ساید بزیر سم سمند — دام آهن الماس او حریر کند — دامنش سنگ را خمیر کند

چو کهربیدان اژدها شد تنگ — شه درآمد با اژدها چو نهنگ — تا چخی راند بر گلوش دلیر — چون برانداخم گوز بچه ستیر

اژدها را درید کام و گلو — تا چخ هشت مشت بر شش پهلو — بانگ از اژدها برآمد سخت — بر سر افتاد چون ستون درخت

شه هر سیدان شکنج شکوه — ابر کی ترسد از کریوه کوه — سر آهن برید از بر بمین — گشته و سر بریده به دشمن

از دمش در شگاف تا قدمش — بچه گور دید در شکمش — بی گمان شد که گور بین اندیش — خواندش از بهر کینه خواهی خویش

چنبری کرد پیش یزدان بست — کاژدها کشت اژدها شکنست — خواست تا پای بر سر او آرد — خویش در صید گاه گور آرد

گور چون شاه را بدید سوار — آمد از دور در خزید بغار — شه دگر باره بر گرفتن گور — شد دران تنگنای غار زبر

چون مقدر نمایه شد گنجی — یافت گنجی بر فروخت چو گنج — حسرتی ناده چندین حسنم — چون پری رویی بسته بر مردم

گور خانرا چو گور خان بی کرد — رفت ازان گورخانه بی گرد — شه که بر قفل گنج یافت کلید — داژدها را به گنج خانه ندید

آمد از تنگنای غار برون — گشت جویای راه و راه نمون — ساعتی بود خاصگان سپاه — در طلب آمدند در پی شاه

چون بکایک بشاه پیوستند — گرد بر گرد شاه صف بستند — شاه فرمود تا کمر بندان — هم دلیران و هم تنومندان

راه در گنج دان غار کنند — گنج بیرون برند و بار کنند — سیصد اشتر ز بختیان جوان — شد روانه بزیر گنج روان

شه چو با خود حساب گور کند — اژدها را اسیر مور کند — لاجرم عاقبت بیار بخشر — هم سلامت دهند و هم گنجش

چون بقصر خورنق آمد باز — گنج بر داز شد بنوش و بناز — ده شتر دار ازان بحضر شاه — ارمغانی روانه کرد براه

ده دیگر بمنذر و پسرش — داد با آن ظرائف دگرش — صرف کرد آن دگر بگنج نشاط — فارغ از مشرفان مسلوطی

آنچنین چند گنج خانه گشاد — بعد ازین چند گنج خانه نهاد — بعد بیست و چند سال دراز — گفت منذر که نقش بندانید — باز نقشی ز نو پرند آید

نقش بندان آمدند و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت — هر چه کردی بین صنعت بهرام — بر خورنق نگاشتی تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه در زیر سیده بود و رسید — در خورنق بجستجوی پدید — خازن آن حجره خاص دید در بسته — خازن آن آستانه جست

شه دران حجره نانهاده قدم — خاصگان خزانه دار ان هم — گفت این خانه قفل بسته چراست — خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید — چون در قفل بر گشاد بدید — خانه دید چون خزانه گنج — چشم بیننده چون جواهر سنج

خوشتر از صدنگار خانه چین — نقش آن کارگاه دست گزین — هر چه در طرز خورده کاری بود — نقش دیوار ان عمارت بود

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضهٔ بهشت خیز — کرد بر بید رای کشتی تیز

باده چند خورد نه سرمستی — سوی صحرا شد و ز سر دستی

آن بر آن گور کو بزه برگرفت — همه دشت استخوان گور گرفت

پیکری چون خیال دعوانی — تازه رویی و کشادهٔ پیشانی

خط مشکین کشیده بر سر دام — خال بر خالش از سر تا سم

گوری برده زیم تکان طلبش — برده گوی از همه شتابان تیزش

ساق چون تیر عادیان بلند — گوش خنجر کشیده چون الماس

همه‌زم پیشش از دو میل سیاه — ماند زین کوه را سیان در راه

قرمزی تافته بر تن او — خون او رو و وال گردن او

کفلی بادشن دسارے — گردنے با هم‌ش سر بارے

گوری الحق دو تده بود و جوان — گور گیر از پیش چو شیر ژیان

شاه از آن گور بر تپانچه بدست — گور در پیش و گور خوان در پس

تا بغارے رسید و بر گذشت — که بر و پای آدمی نگذشت

گورے از قهر پیچ پیچ شده — کوه از آن هاے هیچ هیچ شده

آتشے چون سیاه دود رنگ — کاورد سر بر آن رود هنگ

دهنے چون دهانهٔ غارے — جز هلاکش نه در جهان کارے

شه چو بر نگذرد بلا را دید — اژدها شد که اژدها را دید

شد بتیغش که گور هم دیده — هست ازان اژدها ستم دیده

گفت اگر گور بیم اژدها شت گور — زین خیانت خجل شوم در گور

از میان دو شاخ خنگ — جست تا بر اصل فراخ غار

اژدها دیده باز کرده فراخ — کامد از دشت شاه بر شاخ

چون بر آمد تکاور زن بشکار — اژدها خفته دید بر در غار

کوه از ان های هیچ هیچ شده — در تعجب که این چه نخجیر ست

چون در آمد بر و نه بارد نه برگ — داند آورد نم چه تدبیر ست

جز هلاکش نه در جهان کارے — بلکه دوزخ بدو میانجی مرگ

بچه گور خورده سیر شده — بر شکار انگبے دلیر شده

عم گوران نشاط گورش برد — دست بر ران نهاد و پا بفشرد

خوانده شه را که داد گر داند — کز بستم گار داد بستاند

من انصاف گور دادن داد — یا یکی جانیست هر چه بادا باد

در کمان سفید تور نهاد — تا زو بران کوه آتشین نیاید

یدر نوک سنان سفته شاه — سفته شد چشم اژدها سیاه

شه برو تا ختی بوقت شکار — باد گر مرکبش نبودی کار — اشقر گورسم چنین کردی — گور بر گردش آفرین کردی

باز ماندی تنگ ستور ازرا — سنگی از سم سرین گور ازرا — وقت وقتی که از ملامت کار — زین بر و بستی آن نبرد آزار

گشته از نعل او شکارستان — نقش بر نقش چون نگارستان — بیشتر از آنکه کوه دار دوزان — پشتها ساختی ز گور و گوران

روی صحرا ز بس ستور ستور — گور گشتی ز بس گریوه گور — شه بران اشقر گریوه نورد — کز شتاب اندیشه گردون گرد

چون کمند شتاب بگرفتی — گور زنده هزار بگرفتی — بیشتر گور کاوریده به بند — یا بیازو گرفت یا بکمند

گور را گو نگند سر شکست — کمتر از چار سال آبش نگشت — چون ازان گور کرده بود خرام — که نبودش هزار سال تمام

نام خود داغ کرد بر رانش — داده سر هنگ بیا بانش — هر گر آن گور را عدار بدی — زنده بگرفتی از هزار بدی

چونکه داغ ملک بران دیدی — گرد آزار او نه گردیدی — بوسه بر داغ گاه او دادی — بندی از بند بگشادی

ما که با نام و داغ سلطانیم — خلق آن به که خوشتر آرانیم — اینچنان گور خان کوه و بیابان — گور کو داغ دیدست زو داغ

صفت شیر کشتن بهرام گور

در چنین گور خانه موی نیست — که بر و داغ دست زوری نیست

روزی اندر شکارگاه یمن — با دلیران آن دیار و زمن — آخر الامر گور شد ناپاش — گوی بردار سپهر و مهر آش

تیز دار از نشست شکار نفس — تشنه دشمن بود و الفار بس — هر یکی دشمنی بیکر او — مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان بر خاست — کاسمان بر زمین یکی شد راست — اشقر آنجا بخیت شهریار جوان — سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه و زور — در نشسته به پشت گردن گور — تا زمالا در آرد آن زمین — شه کمان را کشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان چست — برزه آورد و در کشید درست — سفته بر سفت شیر گور نشست — سفته از هر دو سفته بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق — پیش تیری چنین چه ریگ و چه برق — شیر و گور او فتاد و گشت هلاک — تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کان تیر بر کشاد و بدشت — ایستاد و کمان گرفت بدست — چون عرب رسم آنچنان دیدند — در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بران شکار زدی — بوسه بر دست شهریار زدی — بعد ازان شیر زور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شیر فراز — قصه شیر و گور گشت دراز — گفت مندر بکار ما یا بان — تا بسر کار صورت آرایان

در خور رنج تا گاشتند بزر — صورت گور زیر و شیر بر بر — شسته زده تیر و جسته ز اژدها — در زمین غرق گشته تا سوفار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت — هر که آن دید جانور پنداشت — گفت بر دست شهریار جهان — آفرینهای کردگار جهان

بخط هندسی عمل کرده | چون مجسطی هزار حل کرده | را صد چیز خ انگیون بوده | قطره ما قطره قطره پیموده
از نهان خانهای دور اندیشی | بازداده خبر بخاطر خویشی | چونکه شهزاده را بقبل ورای | دانش آموز دید و زر کشای
تخت را پیش نهاد پیش بهر | دردی آموخت از رهای سپهر | هر ضمیری که آن نهانی بود | چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم دوخت | چون همه جمله شد دراموخت | تا چنان بهره مند شد بهرام | کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمود از ریح و اصطرلاب | در کشید از زوی غیب نقاب | باز چون تخت رمل بنهاد | گره را بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید | هنر آموزی سلاح گزید | در سلاح و سوار و جنگ و تاز | گوی بردار سپهر چوگان باز
چون ازان مایه نیز گشت بزرگ | پنجه شیر کند و گردن گرگ | تیغ صبح از سنان گذاری او | سپر افگند با سوار او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر | که بدوزند پرنیان و حریر | تیر اگر بر نشانه زد آبی | خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زره دو تا رک سنگ | آب گشتی و نیک آتش رنگ | پیش تیرش گراز نی بودی | بسنانش چو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای | تیغش از فرق گنج حلقه گشای | بیلکش را بموی بد بارد | بیلکیش را بموی بد بارد
هر چه دیدی گرچه بود دور | زوی ار سایه بود آن گر نور | دولتش زور برانچه دمید صوت | دولتش زور برانچه دمید صوت
شیر باشان دشت گاه رمه | لاف شیری ازو زنند همه | گاه بر شیر تر کتازی کرد | گاه با شیر شرزه بازی کرد

شکار کردن بهرام گور دو اژدها را و نهادن گوران را

درین هر کجا سخن راندند | همه نجم یمانش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی | ازادیم یمن ستد نامی
چونکه نعمان ازان نشاط عظیم | یافت انچه از سهیل یمانیت دیدیم | گشت نعمان و منذر اهرمنش | این شقاوت برادر آن مدرش
پدرے و برادری بگذار | این رهی و ان غلام همکار | این رعیتش بدانش آموزی | وان حریفش بحکم افروزی
این بعلم استوارش داده | وان نشاط سوارش داده | تا چنان شد بزرگ بهرامی | کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا بے دشکار نبود | باد گر باش هیچ کار نبود | مرده گور بود در نخجیر | مرده را کے بود ز گور گزیر
هر کجا تیر شش ازکمان بشتاب | کور چشمے ز چشم کوی نیافت | استقرے باد پای بوذرجمست | نیک آسوده و بکام درست
پر بر آورده پاے از اندام | دست بر گش شکسته از گامش | ره نوردے که چون نوشتی راه | گوی بردی ز چیخ و مهر نماه
کرده با جنبش فلک خویشی | دور را داده منزل پیشی | پنج صد بار دیده بود درش | کور صد کور کرده بود بشش

برسید ز خورنق از بهر باب — گفت هر کس نه بهره چون آب — تا مین تاب شد سهیل یمن — این پرستش نه ماند دیر نه مهر

عدنی بود در دیار یمن — یمنی و سهیل نورانی — یمن از نقش او گرامی شد — عدن از نور او گرامی شد

شد چو برج ارم جهان آرای — خاصه بهرام کرده بود بدان جای — چونکه بر شد بیام او بهرام — زهره برداشت بر نشاط جام

کوشکی دید کرده چون گردون — آفتابش درون و ماه برون — آفتاب از درون بجلوه گری — سر زیر آن چراغ رهگذری

بر سر او همیشه باد وزان — در و ازان باد کوست دلخوران — چون فرود آمد چار گوشه کاخ — ساحتی دید چون بهشت فراخ

از یکی سو روندهٔ آب فرات — به گوار ندگی چو آب حیات — وز دگر گوشه سدره چو سدیر — راههای نباشته بر وعن و شیر

باد دیه پیش و مرغزار ارزنم — یادش از نامها کشاده نفس — بود نعمان و آن کیانی نام — تا شانشسته با بهرام

گرد بر گرد آن رواق بهشت — سرخی لاله دید و سبزی گشت — همه صحرا بساط شوسروی — خوابگاه تذرو و کبک دری

گفت ازین خوبتر نشاید بود — بچنین جای شاد باید بود — بود دستور رش آن زمان بدست — راه او گر میانه مسیح پرست

گفت آبی دهند خنک بدست — خوشتر از هر چه در ولایت هست — گر تو زان معرفت خبر داری — ول ازین رنگ و بو بپرداری

تابش انگیز آن شراب گرم — شد دل سخت گوش مند نرم — تا فلک بر کشید هفت حصار — شخینی چنین نشد بر کار

چونکه نعمان شد از رواق بزرگ — در بیابان نهاد روی چو شیر — از سر گنج و مملکت برخاست — دین و دنیا هم نیاید راست

رخت بربست ازان سلیمانی — چون پری شد ز خلق پنهانی — کس ندیدش دگر نخانه خویش — آنچنین کس نبود و آنچنین خویش

گرچه مندر بسی نموده شتاب — هاتف دولتش نداد جواب — داشت سوگی چنانکه باید داشت — روز کی چند انجم بگذاشت

غم بسی خورد و جای غم بود — کرسیه گشت خانه زان ودود — چون نبود از سریر تاج گزیر — با نشستواخ شد بتاج و سریر

جور بس کرد و داد پیش آورد — ملک را بر قرار خویش آورد — یافت بر جل و عقد شهر و سپاه — خلعت و نوخی از حضرت شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز — چون پدر ملک ازان نکو تر نیز — بسر خوب داشت نعمان نام — شیر یک ماده خورد با بهرام

از سر همدمی و همرازی — نشدی یک زمان ازو جدا — بر یکی تخته حرف خواندندی — در یکی بزم در فشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب نزد — آن ازین این ازان بگشتی دور — شاهزاده دران حصار بلند — پرورش میگرفت سالی چند

جز با موختن بنودش رای — بود عقلش معلم و رهنمای — تازی و پارسی و یونانی — یاد داد ش منج دبستانی

مندر آن شاه بهارستان — آمدی بود در شمار سپهر — بود هفت اختر و دوازده برج — پیش او سر کشاده جمله بدرج

یافتی از سه رنگ ناورده
از رقی و سپیدی و زردی
صبحدم زاسمان ارزق پوش
چون بشستی آب ارزق نوش

کآفتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد
چون رخ ابر کله برخورشید
از لطافت شدی حریر سپید

باهوا در نقاب یکرنگی
گاه دمی نمود و گه رنگی
چونکه سیمار زان عمل پرداخت
خوبتر زانکه خواستند و ساخت

زاسمان برگذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او
بمن از نقش او چو نامی شد
در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان بمنعمتیش نوید
که بیک نیم ازان نمد امید
از شتر بار بار تر و خشک
وز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید
چیر بے ار بار دار آید
خام ماند کباب سنجی کش

دست بخشنده کاف درم ست
صاحب الباب درگه کرم ست
مرد تنها که آن نوازشش دید
وعدهای امید دار شنید

گفت اگر زانچه وعده دادم شاه
پیش ازین شغل بود دی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار
بهتر کابستمی درین پرکار

بیشتر مردمی در انجا رنج
تا من شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چو پیش یابی رنج
به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بادیت بوقت بسیج
آن کنم کین برش نباشد هیچ

این سه رنگ ست آن سه رنگ صدرنگ
آن زمانی ست مابشد این از رنگ
این یک کبندی زمانه بهر
وآن بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن بفروخت
خرمن مهر و مردمی بر سوخت
پادشه آتشی ست کز نورش
ایمن آن شد که بیند از دورش

ذاتش از گلبنی ست کو گه بار
در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست
ورنه پیچد هر آنکه از دورست

وانکه پیچد درو بصد رازی
بیج و مارش کند بصد حیلی
کارگر بین که خاک چون خارش
چون فگند از نشانه کارش

گفت اگر مانمش بزور و بزر
به ازین میکند بجای دگر
کاروان خویش را فرمود
تا برندان در افگندش زود

کرد قصری بچند سال بلند
از بلندی بمه رساند کمند
اتش انگیخت خود بدو افتاد
دیر بر بام رفت زود افتاد

بیخبر بود از افتادن خویش
کان بنا برکشید صد برگیش
گر ز گور خودش خبر بودی
یک بدست از سه گز نفرمودی

تخت پایه چنان توان برد
که چو افتی ازو نگردی خرد
از بلندی بمه رساند کمند
نام نعمان ازان نبا بلند

خاک جادوی مطلقش نخواند
خلق رب الخورنقش نخواند
چون خورنق بصر بهرامی
رو صفه شد بدان و لالامی

صفت قصر خورنق و نمایید استدن نعمان

کآسمان قبله زمین خواندش
صد هزار آدمی بدین او
هر که میدید آفرین میگفت

آمدند از خبر شنیدن او
آستانش بآستین میرفت

شه بلندر نمود کای فرزند — زین بسیر هست خاطرم خرسند — کاین همه خشک و این چنین آبگرد — وین ملک زاده نازک و نرم‌ست

پرورش گاه او چنان باید — کز زمین سر بآسمان ساید — تا در آن اوج برکشد پر و بال — پرورش باید از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند — خواب و آرام جان‌ثنای کند — گوهر فطرتش بماند پاک — از نجار زمین و خشکی خاک

رفت منذر بالتفاق پدر — برچنین جست و جوی بست کمر — جست جای فراخ سازد و بیند — ایمن از گرگ و گاز گرگ زند

آنچنان جا در آن دیار نبود — وانچه بود آن همه بکار نبود — اوستادان کاری جستند — جای آن کار و بازی جستند

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هر که بر شغل آن عرض جا جست — آن نمود از زمانه در دست — نامنعمان خبر رسید درست — کانچنان پیشه‌ور کرده در خورست

هست نام آوری بکشور روم — زیرکی کورهنگ سازد موم — سام نامی و نام او سمنار — چابک و چرب دست و شیرین کار

دست بردش همه جهان دیده — همه دیدها پسندیده — هر یکی در نهاد خویش تمام — کرده چندین بنا بمنظر شام

گرچه نباشد انجمن خالی‌ست — اوستاد هنر از نقاش نیست — رومیان هند وان پیشه او — چینیان ریزه چین تشنه او

هست بیرون ازین برائی بناء — رصد انگیز و ارتفاع شناس — نظرش بر فلک تنیده نقاب — از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم حصاری ساخت — هم رصد بند و هم طلسم شناخت — اگه از روی بستگان پیمود — از شیخون ماه و کینه بهرود

ساز این شغل از و توانی یافت — کین چنین کسوت او تواند بافت — طاقی از گل چنان بیارایند — کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان از آن طلسم گذشت — گرم دل شد ز کار سمنار خوش — کس فرستاد و خواند آن پرگار — هم ببزمی فریفت از روش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت — رغبت کار شد یکی از رغبت — انچه مقصود بود زود درخواست — وانگهی کرد کار او راست

آلتی کان وراق اشتهاست — ساختند آنچنانکه می‌بایست — پنجه کار گر شد آهن پنج — برنیاکرد کار سالی پنج

تا هم آخر بدست زرین چنگ — کرد سیمین رواق ازگل و سنگ — کوشکی برج برکشیده بماه — قبله گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرکاری — رنگ نارای و نقش سمناری — نه فلک را بکرد او پرداز — فلکی پاک کرد کرده باز

قطعی از یکر جنوب و شمال — پیکری سال صد هنر ز خیال — مانده را دیدنش مقابل حیات — تشنه را روی نقش بر از آب

آفتاب از برش فگندی نور — دیده را در عصابه بستی حور — چون بهشتش در آن بناگوش — چون سپهرش همین بارگاه

صیقل الش از سر تسلیم — گشته آئینه وار نقش پذیر — چون عروسان برآمدی بنگر — ورستادی ز رشک و رنگ

من که قانع شدم بدانه خویش — سر نهم چون صدف بخانه خویش — سروری به که یار من باشد — سر بریدن چه کار من باشد

شیر از آن یابه سر بزرگی یافت — که سر از طوق سروری بتافت — مانی از جوان خودپرستی کمان — به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون بر کشید دامن تیز — چند چشمی نظاره میانگیز — کان کمی کن ز بیخ خویش مریز — باز کن در جهانیان دریچ

آغاز داستان بهرام گور و خسرو جهان پهلوان

گوهر آمای گنج خانه راز — گنج گوهر چنین کند پرداز

کاسمان از برای دوستست — در یکی سنگ در یکی گهرست

از ترازوی او جهان درنگ — پنجه با سنگ یا گهر دارد

گاه آید ز گوهری سنگی — گاه لعلی چو گهر بار نگی — گوهر سنگ شد بنسبت نام — نسبت یزدگرد با بهرام

این خود آن گردش عجب است — سنگ با لعل و خار با طرب است — هر کرا این شکسته بالی داد — لطف آن کرده مومیایی داد

روز اول که صبح بهر آمد — از شب تیره بر دمد نامی — کاسگی بود شان نیازمهر — کورهٔ تا بان کیمیای سپهر

در سرای زوال آسمان سنجی — باز جستند سیم ده پنجی — در زر و در یاقوت شنگ آمد — چون زر ده دهی بهنگ آمد

یاقند از طریق فیروزی — در بزرگی و عالم افروزی — زهره با او چو لعل با یاقوت — طالعش حوت و مشتری در حوت

ماه در ثور و تیر در جوزا — خصم را داده باد پیمائی — زحل از دلو با قوی رائی

ذنب آورده روی در زحلش — داد و هر کوکب از اشارت خویش — حسن او تا دراسعادت خویش

با چنین طالعی که بر زد نام — چون ز اقبال زاده شد بهرام — بدرش زیر جرد نام انديش — بپرستاری کرد و دید طلایه خویش

کاینچه او سے یزد همه هیچ است — تخم بیداد بر سر انجام است — پیش از آن کاش لقمه اجل است — چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کرد بندرا صدان آن سپهر — کان خلف را که بود بنیاد مهر — از عجم سوی تازیان تازد — پرورشش گاه و رعب سازد

مگر اقبال ازان طرف یابد — هر کس از بقعه شرف یابد — آرد آن بقعه دولتش بمثل — گرچه گفتند البقاع بالعمل

پدر از بهر زندگانی او — دور تر شد ز مهربانی او — چون سهیل از ره دیار بخویش — تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را — لاله اصل داد بستان را — تا چو نعمان کند گل افشانی — گرد و آن برگ لعل نعمانی

خلعت خسروی بر او برزد — ارب شاهیش در آموزد — کرد از آغوش خود عماری شاه — برد نعمانش از عماری شاه

چشمهٔ روز بچه نامه تر — داشت از چشمها گرامی تر — چون برآمد چهار سال ازین — گور را عیان گشت شیر عرین

اصل بد یاد تو چون شود معطی — کاصل مخطیست اصل کار بخطی — در کشائی کنی و در بندی

هر که زر آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز آب لعل از سنگ — ور نه دانش بیاشد شرمندی — تنگ دارد نه دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل گوش — که شد از کاهلی سفال فروش — وی بسا کودل که از تعلیم — گشت قاضی قضات هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید سگال — جز بتعلیم علم نیست حلال — سگ بدانش چو راست رشته شود — آدمی شاید از فرشته شود

خویشتن را چو خضر بازشناسی — تا خوری آب زندگی بقیاس — آب حیوان نه آنچیوانست — جان بعقل ست و عقل بانجانست

در دانش آموختن گوید

جان چراغی ست عقل روغن او — عقل جانیست جان بافتن او

جان ما عقل زنده ابدیست — عقل ما جان عطیه احدیست — کان دو دارد درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی نرسی — حاصل این دو جز یکی نبود — تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محکمی نه قویست — آن یکی یافتی دو را کم زن — دور باش از سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه شعبان نرسی — سر یکی رشته گیر چون مردان — وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد — گوی وحدت بر آسمان نرسی — آید اسباب هر مراد بدست

در سه سر چون شکست آید — هر چه زین بگذری هوس باشد — ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر در بند — تا جوانی و تندرستی هست — لاله زرد و نفشه گشت سفید

باز ماندم ز نا توانی و سست — تو که سرسبز و جهاندیدی — راستی را کنون نه آن مردم

نامده شکسته بوم بال — منکه سرسبزیم ندارد بید — عادت روزگار بست چنین

احمدک را که رخ نمونه بود — از کله داری و کمر بندی — سایه بانم چو برندارد کس

سایه بانم چو برندارد کس — خدمت مرد وار میکردم — کو نشیند بپیش دوست بس دشمن

چون قضا دو ستند جمعی خام — روزگارم گرفت پست چنین — چون کنم حرص همچنان باقیست

تا تن سال خورده پیر رست — آن همه آرزو پذیر نرست — با همه کس خود این بلا دارد

بار داری دو اگر نه بدل من — گوئی این سکه نقد ما دارد — چون شکستیم موم بای ده

آنچه از وی خاطرم هراسان ست — تیر کی چند در نشانی ده — نکنم ز بر بار کس خسته

بکن آسان که بر تو آسان ست — گر دلی دارم از تو رسته

دام در پای کوه بر گردن
با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا دام جمله بار دهی
تا نتوانی و یک ستور نهی

چون زبار جهان مدار جو
در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از انت فگنند بایدرخت
کافسرت را فرو کنند بتخت

روز باشد که صد شکوفه تاک
از غبار حسد فتد بر خاک
سنگ چون گل سلاح ریخته ام
هم ز خار حسد گریخته ام

تا مگر دلق پوشی حسبدم
طلق ریزد بر آتش حسدم
راه ازین بیم گاه نامردن
ایچنین می توان بسر بردن

چون گذشتم ازین بلاط کهن
گو فلک اهرمن هر انچه تواند کن
چند باشی نظامیا در بند
خیز و آوازه بر آر بلند

کان کنی کن ز رنج خویش مرنج
باز کن بر جهانیان در گنج
جان در افگن بحضرت احد
تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچیدگان بکتب کن
چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند
مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوانگاهی رفت
اندر نصیحت فرزند محمد گوید
چونکه هنگام خویش اندخفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم
مهر نام محمدی داری
که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری
چون محمد شدی مسعودی
با نگ بر زن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند
گر بلندی رسی بنرخ بلند
از بلندیت سر بلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی
در تو دارد نکو سرانجامی
خوبتر آنکه بایدت گوئی تو

عیب هم یک نشست باشد بس
کافکند نام زشت بر همه کس
صید دیگر در او فتند بدام

رز فروبردن یکی محتاج
صد شکم را دریده رنج حجاج
گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین کاخ و آز گونه نوی
نقشبندی چو زن که مرد درست
راه بین تا چگونه دشوار است

گر برین ره پری چو بار رسید
دیده بر راه دار چون جمشید
آسمان با کمان ما تیر است

آهنت گرچه آهنیست نفیس
راه سنگ است و سنگ منقاپیس
که نماند برین گرو تیز

چون ز سد تنگی ز دود و رنگ
راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس درشتی که در دلی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دو گیر
اصل آن دل خوشست و تعبیر
وزع صبر از برای آن روزست

عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه نیم دار
عهد بر من گزین که دار ستی

گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بد گوهرست از و بگریز
اصل بد در خطا خطا نکند

پای بکشای از زمین بختم بسم ‌ سر برون آر از زمین سفالین خم ‌ از سر آن شاخ هفت پیکر بین ‌ در رسم این بعل چار سیم بکن

بر چنین چاه پور یابر سر ‌ مرده چون سنگ گور یابگذر ‌ زنده چون برق سیر یا خنده ‌ جان جدایی به از تنومندی

گر پدیدی چنانکه دانندت ‌ بر رهی شو که پیر خواندت ‌ از مریدان بی مراد مباش ‌ در توکل بدا عتقاد مباش

منکه مشکل کشای صد گیهم ‌ گد خدایی ده و برون دیهم ‌ گر در آید ز راه مهمانی ‌ کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه سنگویم ‌ زین اشارت که شد چه میجویم ‌ گله از نکس کی نشیند هست مرا

ترکیم را در این حبش فخرند ‌ لاجرم دو غبار خوش نخرند ‌ تا در این کوزه طبیعت زیست ‌ خاکیی دارم چو موم و زر

روز کارم چو خضر می خورد ‌ تو تیای خضر ی میکرد ‌ چون رسیدم بجد انگوری ‌ میخورم نیشهای زنبوری

مرغ کز جرعه زمین نبود ‌ قدر انگور پیش از ین نبود ‌ بر طریقی روم که رانندم ‌ لاجرم آب خفته خواندم

آب گویند چون تو در خوابی ‌ چشمه گر زبود نه چشمه آب ‌ غلطند آب خفته نابندیم ‌ تیغ گوهر بگیر و تسلیم

سیم نی باز من نمونه بود ‌ خانه انگه که باز گونه بود ‌ سیم آنرا بود مشابه زر ‌ فرق نابند زشمس تا بقمر

آهن من که رزنگار آمد ‌ در سخن بین که نقره کار آمد ‌ مرد آهن فروش نزر بود ‌ گاهی را بنقره بفروشد

وای بر زر گری وقت شمار ‌ زرش از نقره کم بود بعیار ‌ در جهان این جنایم سخت است ‌ کز خرد نیست دولت ار سخت است

آن بصر کز هبت نقد شناسد ‌ نیم جو نیستش زری و فلس ‌ انکه او نیمه از گمان نشناخت ‌ آسمان یاز زیسمان نشناخت

پرگمان و مقصب شد انبارش ‌ زر بصندوق و در بخروارش ‌ چون چنین ست کار گر هشکم ‌ از فراغت چه بر بایدیم

چند بدا دار ین خزانه کشم ‌ آفتابی در آفتابه کشم ‌ آمد آواز هر کس از دهلیز ‌ روزی آواز نا برآمد نیز

چون من قصه چند کس گفتند ‌ هم دران قصه عاقبت خفتند ‌ واجب آن شد که کار دریابم ‌ کز نگیرد چو دیگران خوابم

ره رو از پی بسیج ره شرط است ‌ ناقه را ماندن رحیم گه شرط است ‌ میروم من خرم نمی آید ‌ خود شدن با ورم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد ‌ گاه شایم برون در باشد ‌ چند گویای بی خبر بودن ‌ دیده در بسته در برآمودن

یکدو از دیده با فراش باشد ‌ محرم راز گرد و خاش باشد ‌ تا بدانی که هر چه میدانی ‌ غلط ما غلط همی خوانی

بیل بفگن که سیل ره کند است ‌ بیگیهای چرخ بین چند است ‌ خاک را بیل چرخ کردن عاج ‌ چنین بیلی کل ندارد خاک

تنگدل که آمد بخفت ‌ زانچه داری چه داشتی بدست ‌ آن بدر زین دو رنگ نادر ی ‌ کاولین روز با خود آوردی

به که زین بهرمان کناره کنی — قفل این چار بند پاره کنی — آنچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند — نفت جویند و طلق را ریزند — شرط فرمان برے بجا آریم
بجوی ز رنیاز مندی چند — هفت قفلے و چار بند چند — از پے یک دو قلب خون آلود
چون ز رسته و رم ندارد هیچ — مار در پیکرش نیارد پیچ — پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینے کز ابر تر گردد — از زمین بوس تو چو زر گردد — سنگ در نعل آفتاب نشان
تو بدر چشم روشنی و بدست — چشم روشن کن جهان خرد ست — زین پراگنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین ز آگنده — تا نگردی چو زر پراگنده — لاجورد ے کند پیر هش
هر ترا زو که گرد زر گردد — سنگسار هزار در گردد — از حلال و حرام دانگی چند
آمده لاابالے و برده — سیم خورزنده سیم کش مرده — چون بے رنج و بیم را سبب ست
آنچه خود را ز رنج و بیم کشد — زر بزیر ست بود نه سیم کشد — تا نه فیض آب و جاه افتد
اسلمے بین که از پے سنگے — دوست با دوست میکند جنگے — چند بندے و چند بردارے
خانه دیو شد جهان شتاب — تا نگردی چو دیو خانه خراب — گر خود ایوان خسروانه بود
چند حمالے جهان کردن — در زمین جمله زر نهان کردن — چار حمال خانه بردارے
خاک و بادی که با تو مختلف ست — خاک با الف و با دبی الف ست — به که سازد بسیج تا جش
خار از آنرا که در شکم چو دل ست — برگ تاج به زبر گل ست — تا گرامی شوی چو دانه در
شانه گو رهزار دندانه ست — دست در ریش هر کسی زانه ست — خورد باید هزار شربت زهر
بر ران دوکان قصابے — بے جگر کم تواند یابے — تا در آمد بے بهلوئے
گردن صد هزار شیر شکست — تا یکے کرد از ان گردن پست — آن یکی پا نهاده بر گنج
نیست چون کار بر مراد کسے — تا مرادے به از مرادے بسے — هر مرادے که دیر یابد مرد
دیر زے به که دیر یابد کام — کز تمامیست کار عمر تمام — نعل کو دیر زاد دیر بتاب

حاصل مرام خلاصه کلام

چند چون شمع مجلس افروزے — خویش سازے و خویشتن سوزے

زانت ایمن نیند نامورانی — بی خطر هست کار بیخبران — مرغ را مرگ جستجوی طعام — مد و پای او فتد همه دام

هر کجا چون زمین شکم خوار است — از زمین خورد آشکم دار است — جو بجو هر چه یزدستانی بار — یک بیک هم بدو رسانی بار

با همه خورد و برد ازین انبار — کم نیاید جوی بآخر کار — شمع دارت چو تاج زر باید — گریت از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و دُر — خنده کم شده است و گریه پر — هر کرا در نهفته یاری هست — دوستانی دوستداری هست

خرد دست آن کز در رسد بکار — همه دار ی اگر خرد داری — هر که داد خرد مند انداد — آدمی صورتست گاو نهاد

وآن سرشته کز آدمی لعب است — زیرکانند و زیرکی عجب است — در ازل کرد انچه باید بود — جهد امروز را ندارد سود

کار کن هم که به بود بسرشت — کار دوزخ نه کار اهل بهشت — هر که در بند کار خود باشد — با تو گر نیک هست بد باشد

با تن مرده بد کند خویشی — در حق دیگران بد اندیشی — همتی را که هست نیک اندیش — نیک اندیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی اگر رسد خاری — نخوری طعن دشمنان باری — آن نگوید سر آمد آفاقش — وان نخندد که هان مکافاتش

گرچه دست تو خود نگیرد کس — یا بگورت فرو نگیرد کس — انکه رفق تو اشن بنیادیود — به ازان کز غم تو شاد بود

نان مجو تو به پیش نان بنشان — گر خوری جمله را نان بنشان — پیش مفلس ز زیاده سبز — تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

گر بود باد با د نوروزی — به که با او چراغ نفروزی — آدمی زیرکی علف خوار است — از پی زیرکی همه بار است

سگ بران آدمی شرف دارد — که چو خر دیده بر علف دارد — کوش تا خلق را بکار آیی — تا نخلعت جهان بیارایی

چون گل آن به که خوی خوش دارد — یاد در آفاق بوی خوش دارد — نشنیدی که آن حکیم چه گفت — خواب خوش بد بهر که دید خوش خفت

هر که بد خو بود گرزادن — هم بدان خوست رفت جان دادن — وانکه زاده بود بنیکوئی — مردنش هست هم بنیکوئی

سخت روئی مکن که خاک درشت — چو تو صد را ز بهر نانی کشت

تمثیلات

خاکپیر اسفتن چه کار بود — عامل خاک خاکسار بود — گر کسی پرسدت که دانش چیست — زادمی خیز و آدمی انخاک

گو گلاب از گل و گل از خار است — نوش در زهره مهره در مار است — با جهان کوش تا وفا ارزی — چیمه در کام اژدها ارزی

دوستی زاژدها نشاید جست — کاژدها آدمی خورد بدست — گر سگی گوی بود مرقع پوش — سگ ولی را کجا کند مخروش

دوستانی که با نفاق افتند — دشمنان را هم اتفاق افتند — چون مگس بر سپید و خز پرند — هر دو را بر خلاف رنگ رزند

در چنین دور کاهل دل هستند — یوسفان گرگ و زاهدان پستند — نتوان برد جان گر بد چیزند — بیدی و به بد بسیدی نیزند

آفتابیست شاه گیتی تاب — دیده من شد و از تش آب — آفتاب ار بتوان برآب زدن — آب توان بر آفتاب زدن

چشم با پیشه گرنے سازد — با حبابش خیال بازد — چیست کان نیست در خزانه شاه — بجز این نقد کو رسید رزاه

دستگاهیش دهد بسیم سمند — تا شود پایگاهش از تو بلند — پشته کوه کار ساقی اوست — خوردن آب چه ندارد دوست

گشته کار بر سرش گذرد — چو همے آب چاه کس نخورد — من که محتاج آبدان دستم — از دگر آبها دهان بستم

نقش در باشد ار بهانه کشش — هم بتسلیم شه رهانه کشش — گر نه شے زهره راه توم — گنے انگشت کش چو ماه توم

در نه بینی که نقش بس خوردست — باد ازین گونه گل بسی برد است — عمر بادت که داد دین دارے — آن دهادت خدا که این دادے

هر چه بنگ افتاده دولت تست — عهد آن چیز با دلا تو درست — دور باد از تو و ولایت تو — دور باد از تو هر چه آن تو نیست

باد تا بر سپهر تابد هور — دوست دوست کامرانی کن — دشمنانت چنانکه بادل تنگ — سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

پیشیت هست پیشدانی باد — در وعظ و نصیحت فرماید — در همه پیش زندگانی باد

آنچه او هم نوشت بر هم کن ست — سخنست و درین سخن سخنست — ز افزونیش نرانه ما در کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئے سخن در آن مردند — سر بآب سخن فرو بردند — چون بری نام هر کرا خواهے — سر برآرد ز آب چون ماهے

سخنے کو چو روح بی عیبست — گوهر گنج خانه غیبست — نقطه نشنیده او و داند — نامه نا نبشته او خواند

بگذر از چه آفریده خدائے — تا از و جز سخن چه ماند جائے — یادگارے کز آدمی زاد است — سخن ست آن همه گر باد است

جهد کن یا بنانے و کلنے — یا بعقلے و یا بجولانے — باز دانے که در خور آن کیست — کاید الدهر هے تواند زیست

هر کهٔ در اجانکه بود شناخت — تا ابد سبزگی او افراخت — فانے آن شد که نقش خود انجام — هر که این نقش خواند باقی ماند

در تو بنگر چه بود و کین و انست — آنچه دانست ماندنی انست — چونکه خود را ستانے بدرست — مگذری گر چه بگذری ز نخست

وان کسان کز وجود بی خبرند — زین در آیند و زان گذر گذرند — روزنے بی غبار و در بی دود — کس نه بیند در آفتاب چه بود

هست خوشنود هر کسے از گل خویش — نکند کس عمارت دل خویش — هر کسے در زمانه نیز همیست — کس نگوید که دوغ من ترش است

در حساب تو آمد آن ز کتاب — دور از و چند شد جهان آماب — با لغاتے که بلغهٔ کارند — سر بجد رهم فسخر نارند

صاحب مایه دور بین باشد — مایه چون کم بود چنین باشد — مرد با مایه را گر آگاهست — شحنه باید که دزد بیدار است

خواجه بین که نافه باز کند — مشک ما را ز گرد ساز کند — تیز هد بر زبر بر عقاب — گوی برد از بزرگان بشتاب

رونقی کز تو دیده دولت و دین — باغ نادیده زابر فروردین — که کیانرا بطالع فرخ — هفت خوان بود باد آذر فرخ

آسمان با برج او مدبرست — هفت خوان و دوازده رخ بست — همه عالم تنند و ایران دل — هست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد — دل بدارتن بود یقین باشد — زان ولایت که سر زران دارند — بهترین جای بهتر آن دارند

دل تو ئی وین مثل حکایت تست — دل هر مملکت ولایت تست — ای بخضر و سکندر مشهور — مملکت را ز علم و عدل تو نور

زانهنی گر سکندر آینه ساخت — خضر را سوی آب حیوان تاخت — گوهر آمینه است سینهٔ تو — آب حیوان در آمینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد — ایزد از هر بدی نگهدارد — زان سعادت که در سر دارند — مقبل هفت کشورت خوانند

انچنین کشور از تو آباد است — ور تو خشت کشور دگر شادان — همه مرزی ز مهربانی تو — تمنای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز — پنجمین آن شه توئی بهمه راز — داشت اسکندر ارسطاطالیس — کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود — که جهانش بر زچهری بود — بود پرویز را چو بار بدی — که نواصد ز صد هزار ردی

وان ملک را که بد ملکشاه نام — بود دین پرور و چو خواجه نظام — تو گزایشان بافسر داری — چون نظامی سخن وری داری

ای نظامی بلند نام از تو — یافته کام او نظام از تو — خسرو ان و گزر کاف کرامت — میزنند از خزینه بخششی لاف

دانه در خاک شور میریزند — سرمه در چشم کور می بیزند — ور گل شوره دانه افشانی — برنیارد و گر بپیمانی

در زمینی درخت باید کشت — کاو رد میوه چو باغ بهشت — باده چون خاک را دهد سامی — نام دهقان کجا دهد بامی

جز تو کز داد و دانش حرمیست — کیست کو را بجای خود کریمست — چون من لایق شناخت بضاعت — کاهل فرهنگ را تو داری پاس

نه خزی زرق کیمیاسازان — نه پذیری فریب طنازان — بر تو بستم بطالع اسدی — نقش این کارنامه ابدی

مقبل انگشت که دل دانهٔ او — برچنین آورد بخانهٔ او — کابد الدهر تا بود برجای — باشد از نام او صحیفه بجای

از چنان کز بس قرانی چند — قلمش در کشد سپهر بلند — چونکه نجمم مدور هفت هزار — کرد الحق چنین بهفت قرار

نوشی از بهر خوان فیروزیست — نوش بادت بخور که نوروزیست — جاشنی گیریش بجان کردم — و انگبین بر تو جان فشان کردم

ای فلکها نجو یشی تو بلند — هم فلک را ی و هم فلکیی مند — بر فلک چون پرم که من رسیم — سالکی رسم و رفته گاه یم

خواستم بانی لشکر قلمین — از شکر تو شهای آکمن — تا شکر ریز بزم شاه کنم — گر نیم محرم شکر ریزی

عذر آوری و دعاگستری

پاس دار شبم بلب خبری

همه روزش خجسته باد و بفال | بادشاهیش را مساد زوال | نظم اخلاق او بسعد نجوم | در مدیر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر | بادروش چو آفتاب سپهر | دو ملک زاده بلند سریر | این جهان جوز آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدام سعادی | وان یکی خنجر دگر کشائی | نقش این بر طراز افسر گاه | نصرت الدین ملک محمد شاه

نام این بر فلک زراه رصد | گشته من بعد بنده احمد | در دو صورت هیل شان بهم است | احمدی و محمدی رقم است

چون دو صلح از خطی برون آید | فرق کردن سیاه چون شاید | چون بهینی ازین خجسته دو نام | در یکی دایره کنند مقام

دایم این راز نصرت کلید | وز فلک فتح او شدست پدید | نصرت این را بتربیت کاری | فلک آنرا بقوت داری

این نصرت زده سه پایه بخت | فتح این را چهار پایه بخت | چشم شه زیر چتر بینائی | بادروش بدین دو مینائی

دور ملکش ازین دو قطب جلال | منتظم بادو در جنوب و شمال | دولتش صید و صید فرمه باشم | روزش اندر شب زنده باد

بادمجوبه نقاب شنبش | نور صبح محمدی لنبش | در سواد شب سلیمانی | عرش بلقیس باد نورانی

این چو آبای چرخ باد بجود | وان شده ختم امهات وجود | نام این چرخ جاودانی باد | حکم آن آب زندگانی باد

رجوع از غیبت بخطاب

ارزنی شد جهان بنای او | زنده داری جهان بتاج و بخت | شب بیاس تو هندوی سیاه | ابدی باد بادشاهی او

ای کمر بسته کلاه تو سخت | در رکابت نفس برآرد خوش | شاه دیلم کله که چاکرست | بسته بر گرد خود جلاجل ماه

صبح معروشی حمائل دوش | گر بروشن کنی ز سر هنگی | در همه سفره کاسمان دارد | مشکبوئی گدائی از درست

روز رزمی چو شب شود رنگی | قوت هفت اخترست چوکار | خاتم نصرت آنچه را | آخر محکمت دوزمان دارد

کمتر آخر زخود ترا بقیاس | برمیان تو کمترین کمرست | مه که از چرخ تخت رکروست | ختم هر نست بادشاهی را

آسمان کافتاب از و اخترست | آب چشمه که آب پاکی شد | باسریر تو سر بسر کروست

آب چشمه که آب پاکی شد | با تو چون آب چشم خاکی شد | لعل با تیغ تو خزف رنگی | کوه با حکم تو سبک سنگی

بادشاهان که در جهان هستند | هر یک ابری بدست برستند | دست ابر تو ابر نیانست | وان دگر ابر ها رستانست

خوان نهند انگبی که خوان نخورند | دل دهند انگبی که جان ندهند | تو برانکس که سایه امد ازی | دیر خوانی فرو دبنوازی

قدر اهل هنر کسی داند | که هنرها بسی خواند | آنکه عیب از هنر نداند باز | از هنرمندگی پذیرد ساز

ملک ارنا فرشت شرفی | وافرین املات بهر طرفی | در یزک دار و ولایت جوی | دولت تست پاسدار وجود

فلک بی علاقه دار دوست — در علای فلک بلندی هست — برق شمشیر اوست برق سوز
نوک تیرش بهر کجا که نشست — که جگر دوخت گاه کوشکاف شکست — آفتاب کشیده شمشیرست
شاه را این کمر که در صف شکار — اژدها سور گشت و شیر شکار — اژدها را چو مار کرده تلف
تنگ سطرحش پر تیر و دو شاخ — کرده بر شیر شرزه گور فراخ — خرس بازی در آورنده بشیر
شیر گیری و لیک از دستی — شیر گیری باژدها دستی — دست و پایش بگیک دو شاخ نگسند
شه چو نوگرگ دست و بازده — شیرها او بدست و پا مرده

حکایت

تیرش از دست گرگ دست و پای پلنگ — بر سم گور کرده صحرا تنگ — صید گاهش ز خون دریا چو تر — گاه گر گینه گه پلنگ دریش
بر گرازی که تیغ را ندهد تیز — گیرد از تیغ او گراز گریز — چون بچرم کمان در آورد سر — چرم را بر گوزن سازد گور
در نبردش که شیر خارا دوم — اسب دشمن بسر شود از بیم — در صبوحش که خون ریزد زود — ز آب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون بچرب تیز کند — روز زار او ز رستخیز کند — چون در کان جوی بکشاید — گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو در بایست بی دریغ و درنگ — جز ز مدش نیارمانه و تنگ — هر چه آرد بزخم تیغ فراز — بستر بازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند — گور کیوان کند بسم سمند — ناف غلطش چو گلگ را سامان — مشک در جیب لعل در دامان
گشته از لعل و مشک او همه جای — مملکت عقد بند غالیه سای — خاک تیره ز روشنائی او — چشم خورشید یاد ستائی او
فتح بر خاک پای او زده فرق — فتنه در آب تیغ او شده غرق — آب او آتش ست آتش انگیز — خاک را باد او عبیر آمیز
از فضای چو تو گله داری — آسمان باز مین گله داری — وز کمان چو تو جهان گیری — چرخ نه قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سگالش اوست — چار گوهر چهار بالش اوست — دستش چون رخت پنج زده — بر در او بچار میخ زده
آفتاب جلال اوست چو ماه — روی او سرخ و روی خصم سیاه — چه عجب کآفتاب زین نعل — کوه را سنگ داده کاز لعل
گوهر کان جگر دریده اوست — کان گوهر درم خریده اوست — داده چرخش بکوه و دریا قوت — نام آن در نشان آن یاقوت
پایه دارد بحکم و زور سرای — ضابطه حکم خلق و حکم خدای — مے پذیرد ز نیض بزدان ساز — میر ساند به بندگانش باز
اوست در بزم و رزم پا فته کام — جان دو جهان ستان بتیغ بکام — کند از پای رخش بصفات — سنگ را چون عقیق هر شکاف
آن نماید به تیغ زهر اندود — کآسمان از زمین بر آرد دود — چون جهان را گرفت دیر و زود — در فنا دادش از جهان نابود

رند اگر سبز و ور سیاه بود — نقش بندش دلیر شاه بود — بر من آن شد که در سخن سنجی — ده دهی زر دهم نه ده پنجی

مشک من باد پیش جویان را — نغز گویان که گفتنی گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند

زان نطفها که رفت پیش ازنا — تو بری کس ندید پیش ازنا — تا که کرنگ تراش این نگریم — بند و اگیر را هیان دهیم

گر ز الفاظ خود تقصیریم — ور معانی تمام تدبیریم — پوست بی مغز خورده ایم نجوان — مغز بی پوست داده ایم جوان

با همه قادری و نوسخنی — بر تناسیم روی از کهنی — حاصلی نیست زین درآمودن — جز به پیمانه باده پیمودن

چیست کاز من جواهر سنجی — بر نسنجیدم از جواهر گنج — بر گشادم بسی خزینه خاص — هم کلیدی بنام تم بخلاص

با همه نزلهای صبح نزل — هم بر استغفر اللهم مشغول — ای نظامی مسیح تو دم تست — دانش تو درخت مریم تست

اندر سبب نمودن این کتاب فرماید

چون رطب ریز این درخت شدی — نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دلم زین خیال سازی چند — بخیال خیال بازی چند

از سر این خیال در گذرم — دور به زین خیالها النظرم — آنچه مقصود بد درین پرکار — چار فصل ست و هر چهار بهار

اولین فصل آفرین خدای — کافرینش بفضل اوست بجای — وان دگر فصل خاتم نبوی — کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان — کین دعا را بر آورد زمان — فصل آخر نصیحت آموزی — پادشه را بفتح و نیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم — دخل دولت بدو کند تسلیم — حجت مملکت بهوت و تهر — آیتی در خدایگانی دهر

خسرو تاج بخش تخت ستان — بر سر تاج و تخت گنج فشان — عمدة الملکت علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین

شه کبیر ارسلان کشور گیر — بر زالپ ارسلان تاج پذیر — نسل او مستقری مؤید از و — جدول با کمال ابجد از و

مهدی کآفتاب این مهدست — دولت خرم آخرین عهدست — رستمی کز فلک سوار درخش — هم بزرگست و هم بزرگی بخش

همسر آسمان و هم کف ابر — هم پی شیر و هم نهاد هژبر — فضل هستی چو در کلید آمد — عالم از جوهری پدید آمد

او دست آن عالمی که انگیخت — هر دم آرد هزار جوهر پیش — عکس رویش ز جلنس هم حرفی — رنگ توقیع کرد شنگرفی

ملک بی گوشمال تصدیعش — سرخ رو دارد و قار توقیعش — صفح گردون شرح او ورقی — عرق در ز فضل او عرقی

بحر دیبه ست و زیر فرمانش — بحری دیبری آفرین خوانش — سربلندی جهان بلند سریر — کز بزرگیش خرد گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملک ست — وز بلندی برابر فلک ست — نام او زینت علا دارد — گر گذشت از فلک روا دارد

من از آن خوزه چون گهر سنجی — بر تراشیدم اینچنین گنجی — تا بزرگان که نقد کار کنند — از همه نقدش اختیار کنند

هر چه آن نیم گفته بد گفتیم — گوهر نیم سفته را سفتیم — آنچه دیدم که راست است دوست — ماندش هم بر آن قرار نخست

جهد کردم که هم بر آن ترتیب — باشد آرایشی ز نقد غریب — باز جستم ز نامهای نهان — که پراگنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری — در کتاب بخارا و طبری — هر دری در دفینه افگنده — آوریدم گزیده با هم

آن ورق کو فتاد در دستم — همه را در خزینه بستم — چون از آن جمله در سواد قلم — جلوه دادم از آن بهفت علم

گفتمش گفتنی که پسندند — نه که خود زیرکان بر و خندند — گفتم این نامه را چو بر خوانند — هر یکی را یکی کند یارے

تا عروسان چرخ اگر یک راه — در عروسان من کنند نگاه — از هم آرایشے دهم کارے — سر یک رشته را نگهدارد

آخر از هفت خط که بازشود — نقطه بر میان کار شود — نقش بندی که نقش ده دارد — راستی در میان است نرفت

یک سر رشته گر ز خط گردد — همه بر نکتها غلط گردد — کس بدین رشته گر چه راست نرفت — خامه را اندازه برده ام گهرش

من چو بر سام رشته پیمایم — از سر رشته بگذرد پایم — رشته یکتاست رسم خط نگرش — آب انداخته بسے کم شد

در هزار آب غسل باید کرد — تا بآبی رسی که شاید خورد — آبی انداختند و مردم شد — که نخاسوی من ندارد گوش

من کز آن آب در کنم چو صدف — ارزم آخر بمشتے آب و علف — سخنے خوشتر از نوالهٔ گاو — بخل محمود و بذل فردوسے

در سخا و سخن چه می پیچیم — کار بر طالعست و من هیچم — نسبت عقربست یا توسے — ابر نیز از صدف وفا بیند

اسدی را که بود کف بسخا — طالع و طالعے بهم در ساخت — صدف از ابر گر سخا بیند — مدد از فیض شاه میخواهم

ابر بهر چه از هوا نثار کند — صدفش در شاهوار کند — این سخن را چو جاه میخواهم — چار در چار شارزده باشد

هر چه او را عیار و باعث دست — سبب استقامتش مدد است — در مدد پیش بارگه باشد — کابم از ابر و درم از عدلست

من چه میگویم این سخن گفت بست — گفتار اندر عذر انگیختن — برصحیفه چنین کشد رقمم

جبرئیلم نه جبهه قلم — این کتاب گوید — جامه نو کن که فصل نوروز است

کین منشور را که جبهه اوست — که نه بیند مگر سلیمانش — زو طلب کن مرا که منشور اوست

آنچنان بر دو دیو پنهانش — خالی از انگبین و از زنبور — تا سلیمان نقش خاتم خویش

سوم سازم ز مهر خاتم دور — مهر من بر چه صورت آرد پیش — مهر من بر چه صورت آرد پیش

قاب توسین او دران اثنا — از دنی شد بقاب او ادنی — چون حجاب هزار نور درید — دیده در نور بی حجاب رسید

گاه از بود خود فراتر شد — تا خدا دیدنش میسر شد — دیده بر یکجهت نکرد مقام — کز چپ و راست می شنید سلام

دید معبود خویش را بدرست — دیده از هر چه دیده بود بشست — زیر و بالا و پیش و پس جهت است — یکجهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت ندارد کار — زین جهت بی جهت شد آن دیدار — بی جهت چون زبانه تیز کند — هم جهت هم زبان گریز کند

تا نظر بر جهت نقاب بدست — دل ز تشویش اضطراب نرست — ارنی جز بفس نبود آنجا — همه حق بود کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد — دیدن بیجهت چنان باشد — هنگ را جهت کجا سنجد — در احاطت جهت کجا گنجد

چون بی بی جهت خدا را دید — بی لب و بی دهن کلام شنید — شهر بی خاص خود ز جلعت خاص — یافت از قرب حق زبی اخلاص

جاش اقبال و معرفت سائی — هیچ باقی نماند از بائی — با بدار آ صد هزار درود — آمد از لوح آن مدار فرود

هر چه آورد بذل یاران کرد — وقف کار گناهکاران کرد — ای نظامی جهان بر پی چند — بر بلندی برآی پستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی — وان ز شرع محمدی یابی — عقل را گر عقیله داری پاس — رستگاری بنور شرع شناس

حکایت

چون اشارت رسید بهمائی — از سرا پرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال کشائی — تا کنم بر در سلیمان جای — در اشارت چنان نمود برید — که هلالی برآورد از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی — کس نه بیند در و زبان یکی — تا کند صید سحر سازی تو — جادو انداز خیال بازی تو

بلبل چند را بر آتش ریز — غلغلی در فگن بانش تیز — موی افسرده را درین گرمی — نرم گردان ز بهر دل نرمی

مهد بیرون جهان از این ره تنگ — پای کوبی خوشست دف با چنگ — عطسه ده ز کلک نافه کشای — تا شود باد صبح غالیه سای

باد گر رقص بر عبیر کند — سبزه را مشک در عبیر کند — رنج در وقت رنج بردن تست — گنج شه بر ورق شمردن تست

رنج برد و تو ره بگنج برد — هر که رنج برد گنج برد — تا کی انگور تا نگریدزار — خنده خوش نیاید آخر کار

مغز بادام استخوان ندید — ابر بی آب چند بانی دید — گرم داری تنور نان در بند — کز تنور آن برون نیاید قند

پرده بر بند چابکی بنمای — روی گردان و پرده گی بگشای — چون بریدار من این غرض خواست — شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای تقرنوذ — چون بدیدار من این غرض خواست — شادمانی نشست و غم برخاست

چابک اندیشه رسید بخشت — انچه دل را گشاده اند کرد — هر چه تاریخ شهریاران بود — در یکی نامه اختیار آن کرد

همه انظم داده بود درست — مانداز ان بعض ریزه بخشی کرد — هر یکی زان قراضه چیزی کرد

عرش را دیده بر فروز نبود — فرش را دیده در نبود زدود — تاج بستان کز تاج در نوشند — بر سر آن زهمه که سر توشند

سر در آور بسر فراغتی — دو جهان خاص کن بتاختی — راه خویش از غبار خالی کن — عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت — بر دو عالم روان شود علمت — چون محمد ز جبرئیل براز — گوش کر و آن پیام روح نواز

زین سخن هوش را تمامی داد — گوش را حلقهٔ غلامی داد — آن امین خدای در تنزیل — وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین با امانت گنجور — این ز دیو آن ز دیو مردم دور — آن رساند آنچه بود در خطیر — وین شنید آنچه بود در تسطیر کلام

در شب تیره آن سراج منیر — شد ز نقش مراد مهر پذیر — گردن از طوق آن کمند بتافت — طوق را زین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست — تا زیش زیر تا زیانه بدست — چون در آور در عقیلی پای — کبک علوی خرام جست از جای

بر زد از پای بر طاوسی — ماه بر سر چو مهد کاوسی — می پرید آنچنان که از تگ باد — پر فگند از پیش چهار عقاب

هر کرا دید زیر گام کشید — شب لگد خورد و مه لگام کشید — وهم دیدی که چون گذارد گام — برق چون تیغ بر کشد ز نیام

سرعت عقل و رجهان گردی — جنبش روح در جوالمردی — با دیارا هوا رویش همه رنگ — با چنان پی فراخی همه تنگ

با گمش سر قطب خالی شد — گه جنوبی و گه شمالی شد — در مسیرش سماک از ذبل — گاه رامح نمود گاه اعزل

چون محمد بر قص پایی براق — راه دروازهٔ جهان برداشت — دوری از دور آسمان برداشت

مه بریدی از منازل نه فلک — شاه راهی بشهپر ملکی — ماه را بر خط حمائل خویش — داد سر سبزی ز شمائل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست — رنگی از کورهٔ رصاصی بست — زهره را از فروغ مهتابی — بر قمی در کشید سیمابی

چون بر آمد بتخت گاه سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر — سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق سر تا پای — در و در سر دمید گشت صندلای — تاج کیوان چو بوسه در قدمش — در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد بگریزی — بر هیونی چو شیر بر بیزی — هم بر اقش ز پویه باز افتاد — هم ز نقشش ترک باز افتاد

منزل انجا رساند کز دوری — یافت از جبرئیل دستوری — از پر جبرئیل و میکائیل — بال در بست و بسقف اسرافیل

رفرفش کرچه کرد سدره گذار — رفرف و سدره هر دو ماند بجای — راه دریای بیخودی ببرید — راه دریای بیخودی ببرید

قطره قطره از آن محیط گذشت — قطره بر قطره هر چه دید نوشت — چون در آمد بساق عرش فراز — زبان ساخت از کمند زبان

سر برون زد ز عرش لولاکی — در خطر گاه سر سبحانی — حیرتش چون خطر پذیر کرد — رحمت آمد لگام گیر کرد

واخرین دند کاسمان راند — خطبهٔ خاتمت هم او خواند — امر و نهیش بر استی موصوف — سنی او منکر اطراد معروف

آنکه از فقر فخر داشت بتاج — تا چه حد است فقر و چند ازو رنج — آنکه زو گشت سایه دی سفید — چه سخن سایه و انگبی خورشید

ملک را قایم السی بود — قائم اندر ازل پناهی بود — هر که بر خاست منفگندش پست — وانکه افتاد دستگیرش هست

نانکو را نکو هم او سیکرد — قهر بد گو بهران هم او سیکرد — تیغ ازین سو لقمهٔ خونریزی — رفق ازان سو بهم آمیزی

مرهمش جان نواز خشگدلان — آهنش بند بای سنگدلان — آن طرفها که راه بین بستند — بر کمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال — همه بر کوس او زنند دوال — گرچه پایه و گزیدهٔ دهرش — وین جهان آفریده از بهرش

چشم او را که مهر داغ است — روضه گاهی سپهر ازین باغ است — حکم هفصد هزار رساله شمار — تابع حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش — در ره بندگیش حلقه بگوش — چار یارش گزین چار طبع — چار دیوار گنج خانهٔ شرع

با چنان جان که هر دمش دولت — از زمین تا بآسمان عدد است — این جسد را حیات ازین جانست — همه تخمند و او سلیمانست

زافرینده بود نبیش او — کافرینها بر آفرینش او — رطب تر زنخل خشک افشاند — نفسش بر هوا چو مشک افشاند

معجزش خار خشک را رطب است — رطبش خار دشمن ادب است — سیب مه را دو نیمه کرد بمشت — کرده ناخن برای انگشتش

سیب را گر ز قطع نیم کنند — ناخن دستان دو نیم کنند — کین گزین بود و آن گزیننده — آفرین کردش آفرینده

بادش از بامزیر چرخ کبود — برگزیننده و گزیده درود — بخت بر عرش کرد معراجش — چون نگنجید در جهان تاجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

سر بلندیش را ز پایه زیست — گفت بر پای عرش نه بی خاک — تا زمین تو گرد این افلاک — پاس شب را ز خیل خانه خاکس — جبرئیل آمد و براق بدست — توئی امشب بتاق دار خلاص

چونکه میر براق آوردم — بجنبیدت براق آوردم — سرعت برق این براق رساست — برنشین کامشب آن تاق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه توئی — بر کواکب دوان که شاه توئی — شش جهت را ز هفت پنج بر آر — تا فلک را بچار پنج در آر

بگذران از سماک چرخ بلند — قدسیان را در آر سر بکمند — عطر سایان شب بکار تواند — سبز پوشان در انتظار تواند

نازنینان نصر این پرگار — بر تو عاشق شده نه ایجاد آر — خیره تا در تو یک نظاره کنند — هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را بزیر پایه خویش — طره نوکن بر عهد سایه خویش — شب و انرا شکوفه ده چو چراغ — تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ

شب شب قدر و وقت وقت دعاست — یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست — تازه کن فرشگاه عرش آسا — خیمه زن بر سر سپیدهٔ عرش

ما که جزوی ز شمع گردونیم | با تو از هفت پرده بیرونیم | عقل کلی که از ره افتاده راه | هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای ز روز سفید تا شب داج | بهدوهای فیض تو محتاج | حال گردان توئی بهر شانی | جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نیک و بد نبود | هستی کس بذات خود نبود | تو دهی و آوری ز زلزنگ | آتش لعل و لعل آتش رنگ
گنبدی وار آسمان که بتی گرد | بر در تو زند سر و لابرد | هر کسی نقش بند پرده تست | همه پیچیده کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید | کو خود از نیک و بد بیرون آید | گر ستاره سعادتی داده | کی تمامد از بخیل زاده
کیست کز مردم ستاره شناس | ره بگنجینه برد بقیاس | تو دهی بی سیاهی آن را گنج | که نداند ستاره هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم | با یکایک تهفتهای علوم | خواندم و سر بسر ورق بستم | چون ترا یافتم ورق شستم
همه را رو بحق نهادیدم | وان خدا بر همه ترا دیدم | اے تو زنده هر آنچه هست از تست | در قفای تو هر که آنجا نیست
تا ان من بی سیاهی گران | تو دهی رزق و بخش جانوران | بر در خویش سر فرازم کن | وز در خلق بی نیازم کن
چون بعهد جوانی از بر تو | بد کس نرفتم از در تو | همه را بر درم فرستادی | من نیچیدم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر | ز انچه رسید نیست دستم گیر | چه سخن کین سخن خطاست همه | تو مرا اے جهان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان | تو توانی رهاندن از زندان | در کنه عالم که دستگیری تو | در پذیرم که در پذیری تو
راز پوشیده گر چه بهر تست | بر تو پوشیده نیست راز کسی | غرضی کز تو نیست پنهانی | نور بادا که هم تو میدانی
غرض آن به که ما تو میجوئیم | سخن آن به که با تو میگوئیم | از تو نگذارد این غرض بسیم | بر تو هم بی غرض بود بفهم
راز گویم بخلق خوار شوم | با تو گویم بزه گوار شوم | ای نظامی بناه بر در تو | بد کس مرا نیش از در تو
سربلندی ده از خداوندی | همتش ده بتاج خورشیدی | تا بوقتی که غرکار بود | گر چه در رو لیش تا حد اربود

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطهٔ خط اولین پرگار | خاتم کار آفرینش کار
نو بر باغ هفت چرخ کهن | درة التاج عقل و تاج سخن
کیست خرخواجهٔ مؤید اے | احمد مرسل آن رسول خدائے | شاه پیغمبران بتیغ و بتاج | تیغ او شرع و تاج او معراج
اے دو اصلت را مایه | عرش سالیت و عرش سرایه | بیخ نوبت زن شریعت پاک | چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل وار مقصود | او محمد رسالتش محمود | اولین گل که آدمش بنشرد | صاف او بود و دیگران همه درد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبود پیش از تو — در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند — انجم افروز انجمن پیوند — آفرینندهٔ خزانهٔ جود — مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشت کار همه — ای همه آفرید کار همه — هستی و نیست شل و مانندت — عاقلان حرز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی — نه بصوت بسیرت افزائی — بحیاتست زنده موجودات — زنده لیک از وجوقت حیات

ای جهانرا ز هیچ ساز نده — هم نوا بخش و هم نوازنده — نام تو کابتدار هر سبب است — اول آغاز و آخر انجام است

اول الاولی بی بستی و شمار — آخر الآخری با آخر کار — هست هر هستی از درست تو — بازگشت همه بمبتست بتو

بر وجود تو بست راه خیال — ره درت نا شسته گرد ز دوال — تو نه زادی و دیگران زادند — تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی — بیکی گفته کار بگشائی — واگه نا اهل سجده شد سر او — قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی — روز را نور و مرغ را روزی — تو سپهری به آفتاب و بماه — دو سر ایرده سفید و سیاه

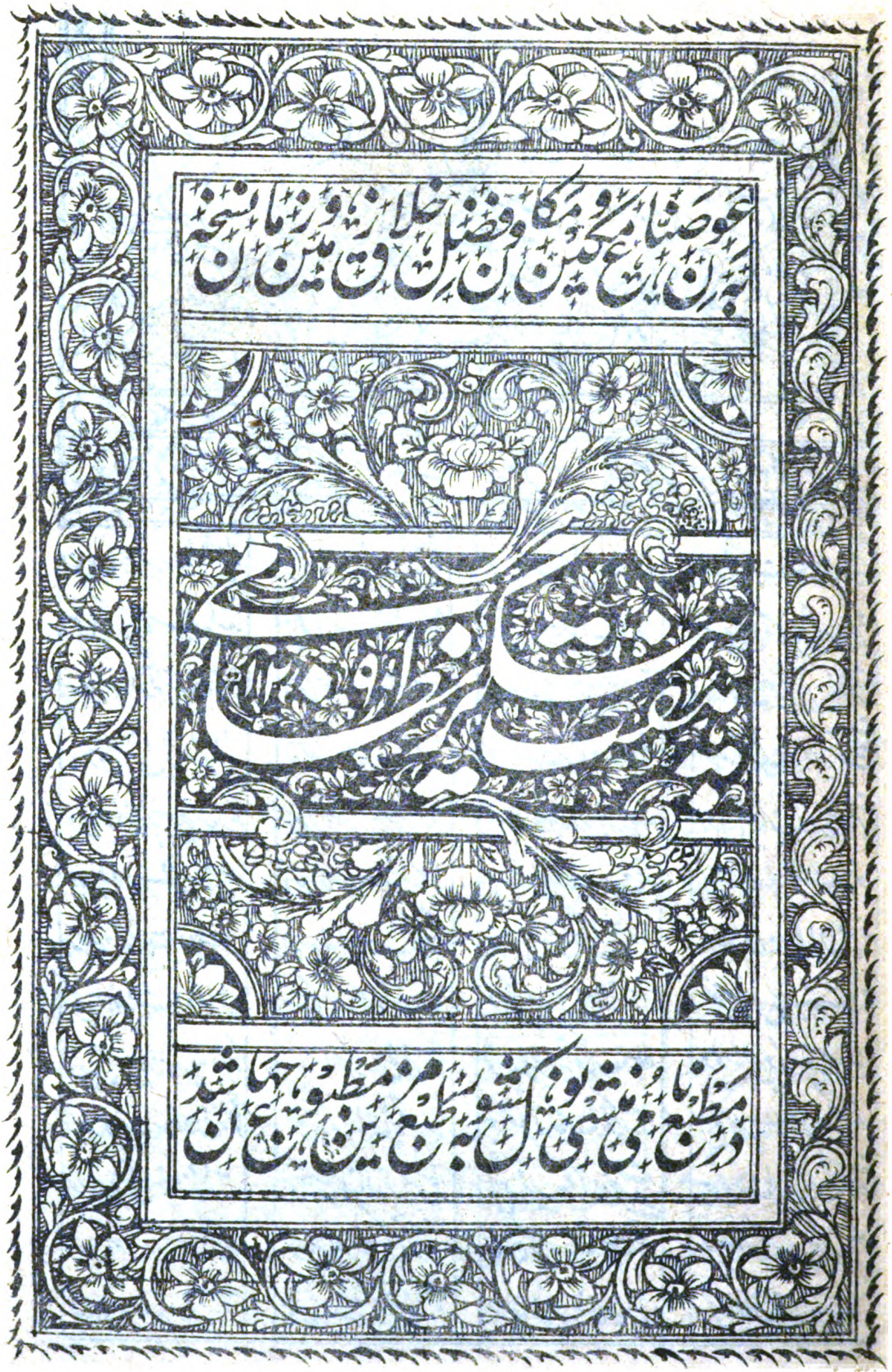
روز و شب سالکان راه تواند — سفته گوشان بارگاه تواند — جز بحکم تو نیک و بد نکنند — هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو بر فروختی دو رخ داغ — خود دمی تابناک تر ز چراغ — با همه زیرکی که در خرد تست — بیخود ست از تو در بجائی خود ست

چون خرد در ره تو کی گردد — گر دو انیکار و هم کی گردد — جان که جوهر شده است از تن پاک — کس نداند که جای او بکجاست

تو که جوهر نه ئی نداری جای — چون سد در تو وهم شیفته رای — همه جائی و هیچ جایت نی — رهنمائی و رهنمایت نی

Haftpaikar Nizamee



Haft paikar.

49 D 44

~~L 901 D 33~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.

